

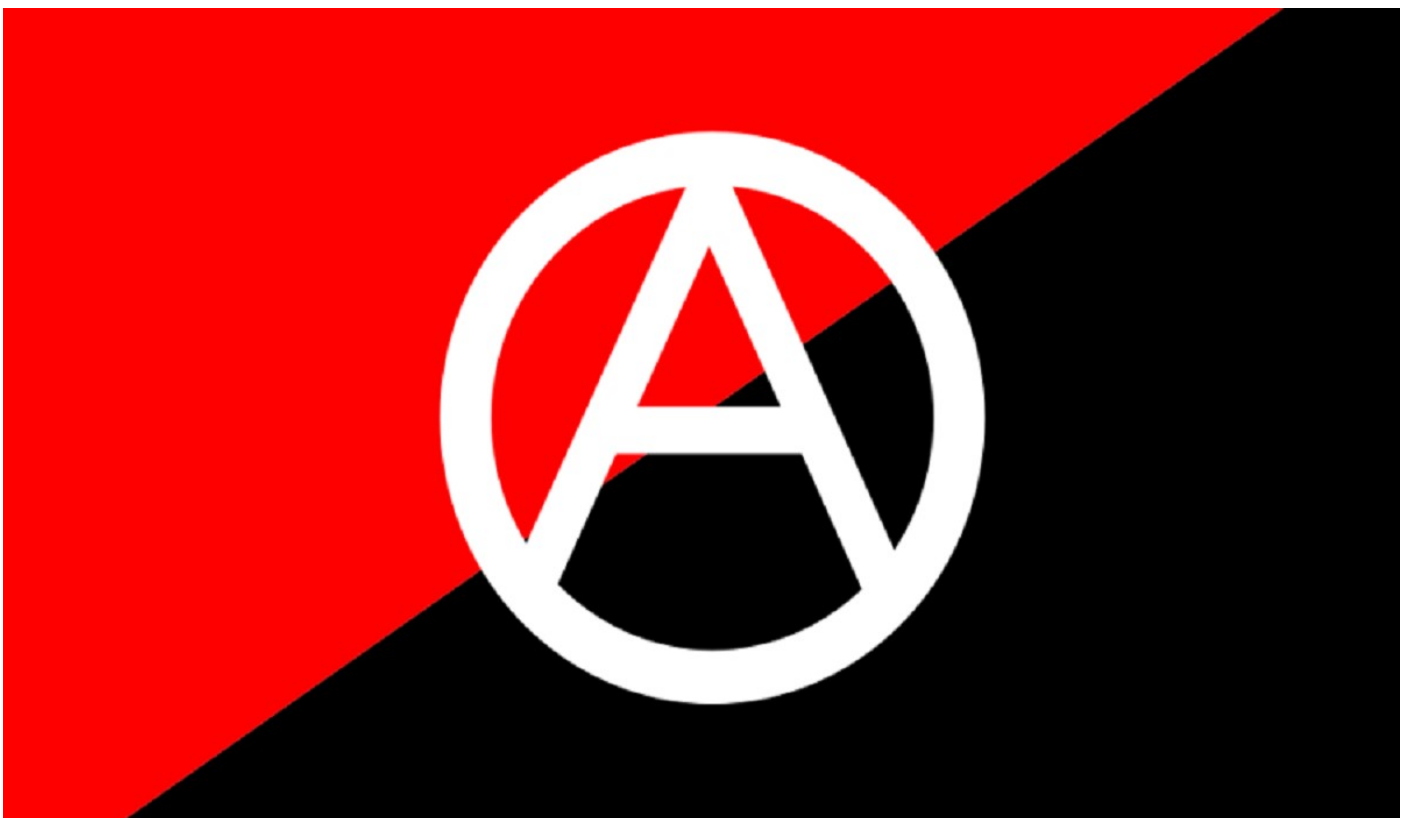


نقد اقتصاد سیاسی - نقد بتواریکی - نقد ایدئولوژی

# دفاع از سرمایه دولتی در مقابل سرمایه خصوصی

نگاهی به نوشته‌ی آقای محسن حکیمی

کریم منیری



فروردین 1398

آقای حکیمی به خاطر طرح مخالفت بخشی از کارگران شرکت نیشکر هفت تپه با خصوصی سازی در این شرکت که به اعتصاب و تظاهرات در سطح شهر کشیده شد، با عجله نوشته ای را تحت عنوان «[دفاع از سرمایه‌ی دولتی در مقابل سرمایه‌ی خصوصی](#)، [مرد ریگ لنینیسیم](#)» در آذرماه سال پیش منتشر نمود که در واقع سه فصل از کتابی است که قبلاً منتشر نموده بود به نام «دگرذیسی کمونیسیم مارکس، از جنبش سرمایه ستیز طبقه کارگر به حزب ایدئولوژیک سرمایه داری دولتی». آقای حکیمی در این نوشته از ابتدا تصمیم گرفته بود که این حرکت را محکوم نماید و آن هم در چارچوب نوشته قبلی خود؛ در نتیجه همه چیز آماده بود و فقط کافی بود که چند خطی بنویسد که «همان طور که من گفته بودم...» و در این رابطه ایشان اصلاً به کل مسائلی که کارگران هفت تپه و نماینده و سخن گوی آن ها مطرح نمود گوش نکرد. چون آن گونه که آقای بخشی (نماینده و سخن گوی کارگران هفت تپه) مطرح نمود در بین کارگران دو نظر وجود داشت. یکی مبنی بر بازگرداندن مالکیت دولتی و نظارت کامل شورایی کارگری بر سوخت و ساز شرکت و یکی هم تصرف شرکت توسط کارگران و اداره نمودن شورائی آن؛ و پرواضح است که این دو نظر از زمین تا آسمان با هم متفاوت است، بدون آن که بخواهیم آن ها را تأیید کنیم و نیز برای قاطعی نشدن مسائل در هم دیگر من فقط به نظرات آقای حکیمی می پردازم.

چون آقای حکیمی می خواهد سرمایه داری دولتی را محکوم نماید، به همان بخشی می پردازد که کارگران هفت تپه مطرح نموده اند و خواستار الغای خصوصی سازی در آن شرکت شده اند. ما در ادامه می بینیم که ایشان ادعا می کند طرفدار مبارزات کارگران تحت نام مبارزه طبقاتی هست و به زعم خود بر مارکس و برخلاف لنین بر مبارزه طبقاتی تأکید دارد و نه مبارزه ایدئولوژیک. ولی با این وجود در این شرایط بحرانی که بخشی از حرکت های کارگری می تواند توجه افکار عمومی را جلب کنند و برخلاف دخیل بستن و شکایت بردن به این و آن، خواسته ای را به همراه اعتصاب و علاوه بر آن راه پیمائی مطرح نمایند، آقای حکیمی بدون ارزش گذاری به این دو حرکت مشخص (اعتصاب کارگران هفت تپه و فولاد اهواز)، صرفاً روی یک شعار خم شده است و با چسباندن نه جمعی از کارگران یا حتی نمایندگان، بلکه همه ی کارگران، به لنینیسیم و البته طرف داری از سرمایه داری دولتی، کل این نوع حرکت را زیر سؤال می برد.

این خوشحال کننده است که کسی ادعا می کند با مبارزه ایدئولوژیک مخالف است و می خواهد مبارزات طبقاتی کارگران عمده شود و یا با استناد به مارکس اصولاً ایدئولوژی را زیر سؤال می برد. ولی وقتی به نوشته ایشان برخورد می کنیم چه می یابیم؟ او فقط با اشاره به مخالفت با خصوصی سازی کارگران هفت تپه و فولاد اهواز، کل حرکت و مبارزات چند ماهه این کارگران را مورد سؤال قرار می دهد. علاوه بر این که این برخورد حکم گرایانه و اراده گرایانه است، آیا نمی توان آن را ایدئولوژیک هم خواند؟ او در مقابله با درک های سرمایه دارانه پسند در جنبش کارگری می نویسد: «از جمله ی این درک ها یکی همین است که گویا سرمایه دولتی نسبت به سرمایه خصوصی برای کارگران مزیتی دارد و مثلاً برای آنان امنیت شغلی ایجاد می کند.» آقای حکیمی در این جا بیشتر بعنوان ناظری از بیرون در رابطه با مسائل کارگری، خود را نشان می دهد و این را توهم کارگران نسبت به دولت سرمایه می داند. دلایل این توهم را در دو سطح مادی و ذهنی می بیند. ولی در سطح مادی بدین اشاره می کند که آویزان شدن کارگران به دولت برای مقابله با سرمایه خصوصی بعنوان ضعف و ناتوانی و پراکندگی آنان است، که خود ناشی از فقدان سازمان یافتگی شورائی مستقل و سرمایه ستیزانه کارگران برای به زیر کشیدن سرمایه اعم از خصوصی و دولتی است. و بعد هم

اشاره می‌کند که در این جا قصد ندارد به جنبه مادی مطلب بپردازد و بیشتر می‌خواهد جنبه ذهنی مسئله را مطرح کند و در این رابطه لنینیسم را مقصر می‌داند.

اگر در همان سطح مادی کمی تأمل کنیم، آیا این را نمی‌بینیم که کارگران با این تجربه روبرو هستند که هر واحدی که خصوصی شده است، یا به کلی منحل شده است و یا حداقل تعداد زیادی از کارگران تحت نام بازسازی یا تعدیل و مازاد بر احتیاج اخراج شده‌اند. علاوه بر آن چه کسی که حتی یک هفته بعنوان کارگر در واحدهای تولیدی کار کرده است، فرق مابین کارخانه دولتی و خصوصی را نمی‌داند و نمی‌تواند شدت استثمار را در این دو گونه مدیریت تشخیص دهد. آقای حکیمی به این خواسته که کارگری خواستار کار در واحدهای تولیدی دولتی باشد و با خصوصی شدن آن مخالفت کند، شاید بعنوان راست‌روی و یا وادادگی در مقابل سرمایه و یا توهم به اصل سرمایه‌داری برخورد کند. ولی این را نمی‌داند که این مسئله همان قدر توهم است که کارگری درخواست دستمزد بیشتری بکند. اگر این درخواست دستمزد بیشتر زیرپا گذاشتن اصول است، آن خواسته هم توهم به سرمایه است و نباید طرح شود، در غیر این صورت چنین کارگرانی نه تنها متوهم به سرمایه نیستند و هیچ اصلی را زیرپا نگذاشته‌اند که هم‌چنان ضد سرمایه عمل می‌کنند. آقای حکیمی نیازی ندارد نگران چنین زیرپا گذاشتن اصول از جانب کارگران باشد.

این حقیقت دارد که کار در واحدهای تولیدی دولتی امنیت شغلی بیشتری دارد تا محیط‌های خصوصی. اگر آقای حکیمی این را تشخیص نمی‌دهد، حتماً بدین بر می‌گردد که در این محیط‌ها کار نکرده است. کارگرانی که برخلاف او از بیرون و از زاویه نظری و احتمالاً تاریخی مسائل کارگری را مورد توجه قرار نمی‌دهند، حتماً بدین نکته پی می‌برند که کجای حرکت لنگ است و زمینه تاریخی و نظری این لنگ‌زدن کجاست؟ کارگران که به قول خود ایشان با «آگاهی خودانگیخته» به مسائل اطراف‌شان برخورد می‌کنند، و به‌ویژه وقتی متشکل نیستند، کم‌تر به منافع درازمدت خودشان توجه می‌کنند بلکه بیشتر مسائل پیش‌پا نشان را می‌بینند و می‌خواهند هرچه زودتر بدان‌ها برسند. این که چرا چنین است، دلایل زیادی دارد و مسئله فقط به کارگران ایرانی و یا شرقی و غربی مربوط نمی‌شود و حتی می‌توان گفت مسئله‌ای تاریخی است. کارگران از ابتدا تا نوک دماغ‌شان را بیشتر ندیده‌اند. در این جا قصد من بررسی این مسئله نیست، فقط می‌خواهم به یک مورد اشاره کنم و آن این که متأسفانه نمی‌شود نیروی کار را نفروخت و آن را ذخیره کرد. اگر کارگر امروز قادر نشود نیروی کارش را بفروشد و بهای آن را دریافت کند، نیروی کارش برای امروز هیچ مابه‌ازائی دریافت نکرده است و آن را از دست داده است. کارگران بدین خاطر تنگ‌نظر، نان به‌نرخ روز خور، محافظه‌کار، بدون دید درازمدت هستند و خلاصه هر صفت بدی که همه سراغ داریم، دارا هستند. ولی طرف‌دار سرمایه دولتی، آن گونه که شما آقای حکیمی از زاویه لنینیستی مطرح می‌نمایید، نیستند. از این نظر خیالتان راحت باشد. آن‌ها بنا بر تجربه خود و شنیده‌های از هم‌طبقه‌ای‌های‌شان راجع به واحدهای تولیدی دولتی و خصوصی، مایل هستند که در چنین واحدهائی کار داشته باشند. فهم چنین مسئله‌ای نیاز به فلسفه‌بافی عجیب و غریب و رجوع به لنینیسم و مارکسیسم ندارد. من هیچ دفاعی از لنین نمی‌کنم. اصلاً فرض را بر این می‌گذاریم که در این رابطه حق با آقای حکیمی است. ولی این که بخواهیم لنینیسم را نقد کنیم نمی‌تواند دلیلی باشد بر این که در هر رابطه‌ای آن را مصداق مثال خود قرار دهیم، ضمن آن که «لنینیسم» را نمی‌توان معادل سرمایه‌داری دولتی گرفت. چون مجموعه نظرات لنین برخلاف نظر آقای حکیمی که سعی می‌کند به‌خواننده حقه کند، نه از دوران جوانی و نه در دوران پختگی، فقط حول تشکیل دولت نبوده است بلکه در برگیرنده‌ی بسیاری مسائل است، که خواننده‌ای که تا به حال آثار او را نخوانده است، خود می‌تواند با رجوع به آثار او خود را از سلطه‌ی مانیپولاسیون آقای حکیمی رها کند. چنین

برخوردی به‌لینن اگر نگوئیم از دیدگاه کشف توطئه، حداقل یک ارزیابی آنارشیستی از دیدگاه‌های لینن است که ریشه آن به آنارشیست‌های روسی - کروپوتکین، ماخنو، ولین، آرچینوف و غیره و نیز رهبران «حزب کمونیست کارگری آلمان» مانند گورتر و رهبران به اصطلاح کمونیسم شورائی مانند پانه کوک و غیره - برمی‌گردد. اگر کسی مدعی این امر است، یا باید به‌صراحت بگوید با دیدگاه‌های آن «پیش‌قرولان» آنارشیست و شبه آنارشیست موافق است و نظرات آنها را با استدلال‌های تازه توسعه دهد و یا از خود استدلال‌های جدیدی بیاورد. شترزدی دولادولا نمی‌شود.

کارگری که نیروی کارش را می‌فروشد، آخرین امکان و تنها دارائی‌اش را برای زنده‌ماندن به‌معرض فروش می‌گذارد. آیا اگر این کارگر نیاز به تضمین ادامه این فروش را مطرح کند، ما می‌توانیم تحت نام زیرپا گذاشتن اصول، حماقت، محافظه‌کاری و یا این‌که چون فرق بین مالکیت خصوصی و دولتی را نمی‌داند، او را محکوم کنیم؟ همین‌جا بگویم که مطمئناً جریان‌اتی بنا بر برداشت‌های‌شان چنین شعارها و نقطه‌نظراتی را در بین کارگران تبلیغ می‌کنند، نمی‌توان منکر چنین کارزاری شد. ولی طرح چنین دعوائی در بین کارگران و درست در گرماگرم یک مبارزه که نیروی بسیار زیادی را از کارگران گرفته است و مورد شدیدترین حملات کارفرما و دولت و خلاصه تمام اعوان و انصار سرمایه‌برداران و هر آدم نسبتاً آشنا با چنین مبارزاتی، می‌داند که چنین فضائی به‌چه میزان می‌تواند شکننده باشد، اگر ضدانقلابی و غیرمارکسی نباشد حداقل عمل نادرستی است. آقای حکیمی برای این کار آن‌چنان عجله داشته‌است که در نبود وقت سه فصل از کتابی را که قبلاً منتشر نموده همراه با یادداشتی تحت نام اعتراض به چنین زیرپاگذاشتن اصول، به‌سرعت بیرون می‌دهد که مبادا وقت از دست برود. این شتاب‌زدگی نشان می‌دهد که با وجود ادعای طرف‌داری و دلسوزی برای طبقه، به‌چه میزان از این طبقه دور است.

به‌دلیل آن‌که آقای حکیمی برای مستدل کردن حرف‌هایش یا از مارکس نقل قول آورده است و یا نظرات او را، البته تکه‌پاره شده بعنوان نظر خود مطرح نموده است، من سعی می‌کنم با رجوع به همان نظرات و حتی نقل‌قول‌های طولانی نشان دهم که چنین برخوردی اساساً نادرست است.

مارکس در این‌که نیروی کار زنده با خریده شدنش از جانب سرمایه در تولید نقش اصلی را دارد، بسیار تأکید می‌کند. حتی مولدشدن سرمایه را از پس نقش نیروی کار زنده و به‌کارگیری‌اش در پروسه تولید و مولدبودنش مطرح می‌کند. چون در غیر این‌صورت سرمایه فقط نسبتی از پول در بانک و یا در شکل ساختمان و کارخانه، یعنی کار مُرده باقی خواهد ماند، ضمن آن‌که از جانب کارگر هم در صورت عدم فروش نیروی کارش او قادر نیست وسائل زندگی‌اش را به‌دست بیاورد، چون برای تولید این وسائل زندگی به مواد اولیه و ابزار کار نیاز است که کارگر فاقد آن است. مارکس می‌نویسد که «از منظر کارگر، کاربرد مولد نیروی کارش زمانی ممکن است که در نتیجه‌ی فروش آن با وسائل تولید ارتباط برقرار کند. بنابراین، پیش از خرید، این نیروی کار در حالت جدائی از وسائل تولید، یعنی جدا از شرایط مادی کاربرد آن، وجود داشت. در این حالت جدائی، نیروی کار نه می‌تواند مستقیماً برای تولید ارزش‌های مصرفی مالکش به‌کار رود و نه برای تولید کالاهائی که مالکش از راه فروش آن‌ها زندگی کند. اما همین‌که این نیروی کار در نتیجه فروش خویش با وسائل تولید پیوند می‌یابد، مانند وسائل تولید، جزئی از سرمایه‌ی مولد خریدارش را تشکیل می‌دهد.» (کاپیتال؛ جلد دوم، ترجمه حسن مرتضوی، انتشارات لاهیتا، تهران، 1393، صفحه ۱۴۲) ولی وقتی آقای حکیمی می‌گوید: «کالا شدن نیروی کار و تولید ارزش اضافی است که سرمایه‌داری را به یک شیوه تولید متمایز از فئودالیسم و برده‌داری تبدیل می‌کند.» با این نظر مارکس که «از سوی دیگر، فروشنده کار در مقابل خریدار آن چون نیروی کار

غیر ظاهر می‌شود که باید تحت کنترل او قرار گیرد و در سرمایه‌اش گنجانده شود تا این سرمایه به‌واقع بتواند به‌عنوان سرمایه‌ی مولد فعالیت داشته باشد. به این ترتیب مناسبات طبقاتی بین سرمایه و کارگر مزدبگیر هنگامی که این دو بعنوان خریدار و فروشنده در مقابل یکدیگر در عمل M-L (از جانب کارگر L-M) قرار می‌گیرند، وجود دارد و پیش‌فرض آن است.» (همانجا، صفحه ۱۴۳، تأکید از من است) در تقابل قرار می‌گیرد.

ساده کردن و یا عامیانه کردن نظرات مارکس عموماً به آن‌جا ختم می‌شود که ما خود را خراب می‌کنیم و گرنه مارکس محکم سر جایش ایستاده است. نه شکل‌گیری این پروسه بدین سادگی بوده است و نه درک آن بدین سادگی صورت گرفته است. مارکس هم هیچ ادعای کشف و شهودی نکرده است. بسیاری کسان در این رابطه کار کرده‌اند. چه کسانی که با طرح سه منبع سه جزء به راحتی به چیزی به نام ایدئولوژی مارکسیسم می‌رسند و مسئله را در حد کشف و شهود می‌بینند، می‌خواهند با ساده‌سازی مسئله خود را راحت کنند و چه کسانی که می‌خواهند با یک تلنگر این ایدئولوژی را بشکنند و به دور بیاندازند، به همان بیماری ساده‌سازی مبتلا هستند و در خیالات خود جملاتی از مارکس را کنار هم می‌گذارند و به دیگران می‌گویند «دیدید که من گفتم». هر دو طرف مارکس را بسیار عزیز می‌دارند و برایشان مهم است. ولی مارکسی که در جملات خاصی طرح شده است، اصلاً مارکس در کلیتش نیست.

مارکس در فصل بیست و چهارم جلد اول کاپیتال «به اصطلاح انباشت بدوی» به شرح مفصل زمینه‌های شکل‌گیری سرمایه می‌پردازد. مارکس با ترسیم یک دایره بسته مبنی بر ارزش اضافی به‌عنوان پیش‌انگاشت تولید سرمایه‌داری برای به‌وجود آوردن این ارزش اضافی که در نهایت مقدار سرمایه‌ای را پیش‌انگاشت خود دارد، توضیح می‌دهد: «بنابراین به نظر می‌رسد که کل این حرکت چرخش به دور دایره‌ای باطل است. تنها در صورتی می‌توان از آن خارج شد که انباشتی مقدم بر انباشت سرمایه‌داری («انباشت پیشین» از نظر آدام اسمیت)، یعنی انباشت بدوی را مفروض قرار دهیم؛ انباشتی که نتیجه‌ی شیوه تولید سرمایه‌داری نیست بلکه آغازگاه آن است.» (کاپیتال، جلد اول، ترجمه حسن مرتضوی، انتشارات آگاه تهران 1368، صفحه ۷۶۵) مارکس برای روشن کردن وضعیت این انباشت به توضیح پروسه‌ای می‌پردازد که ملامت است از جنایت، دزدی، فشار، زورگوئی، راندن مردمان از خانه و کاشانه‌شان و جدا کردن آن‌ها از وسائل تولید زندگی‌شان که در یک دوره طولانی باعث به‌وجود آمدن یک بخش وسیع از مردمانی در جامعه می‌شود که هیچ چیز ندارند و برای زنده ماندن به دزدی و گدائی می‌پردازند. توده‌ای که برای زنده ماندن حاضر به هر کاری هستند و آن‌گاه که تولیدی شروع می‌شود، این مردمان با فروش خود (نیروی کارشان) در قبال وسائل معاش در پروسه تولید کالائی ارزش اضافه‌ای را تولید می‌کنند که بخشی از آن با برگشت به تولید به سرمایه جدید تبدیل می‌شود. «بنابراین، آن حرکت تاریخی که کار را از شرایط بیرونی‌اش جدا می‌کند، در آخرین کلام انباشت «بدوی» است زیرا به دوره‌ی پیشاتاریخ جهان بورژوائی تعلق دارد.» و در ادامه می‌نویسد «اما از سوی دیگر، این انسان‌های تازه آزاد شده تنها زمانی به فروشندگان خودشان تبدیل می‌شوند که وسائل تولید و تمامی ضمانت‌های زندگی که نهادهای فتوئالی پیشین ارائه می‌کردند از کف رفته باشد. و تاریخ این سلب مالکیت، در وقایع‌نامه‌های بشری با حروفی از خون و آتش نوشته شده است.» (کاپیتال جلد اول، همانجا، صفحه ۷-۷۶۶)

مارکس با بررسی جامعه فتوئالی و گذار آن به سرمایه‌داری به‌عنوان نمونه انگلستان که کلاسیک‌ترین نوع این گذار در آنجا انجام شده است، این‌را می‌بیند که «در تاریخ انباشت بدوی، تمامی دگرگونی‌هائی دوران‌ساز هستند که چون اهرم طبقه‌ی سرمایه‌دار در

جریان تکوین آن عمل می‌کنند؛ اما این امر به‌ویژه برای آن لحظاتی صادق است که توده‌های عظیم مردم ناگهان و به اجبار از وسائل تولید و زندگی سنتی خود جدا و چون پرولتاریائی آزاد و بی‌حقوق، به بازار کار پرتاب می‌شوند. سلب مالکیت زمین از تولیدکننده‌ی کشاورزی یعنی دهقانان، پایه‌ی این فرایند است.» (همان‌جا، صفحه ۸-۷۶۷) مارکس در توضیح این پروسه می‌نویسد «بخشی از کارگران مزدبگیر کشاورزی دهقانانی بودند که وقت فراغت خود را با کارکردن در املاک بزرگ می‌گذراندند و بخش دیگر از کارگران مزدبگیر مستقلی تشکیل شده بود که هم از لحاظ نسبی و هم از لحاظ مطلق کم‌شمار بودند. در واقع، این بخش اخیر نیز دهقانانی بودند که برای خود روی زمین‌های‌شان کار کشاورزی می‌کردند، زیرا علاوه بر مزد خود، زمینی زراعی به مساحت ۴ آکر یا بیشتر کنار کلبه‌ها به‌آنان اختصاص داده می‌شد. علاوه بر این، آنان مانند دهقانان دیگر، حق استفاده از زمین‌های مشترک را برای چراندن دام‌های خود داشتند و می‌توانستند از آنجا برای خود چوب جنگلی، هیزم، زغال و غیره تهیه کنند.» (همان‌جا صفحه ۹-۷۶۸)

چنین جداشدنی از وسائل تولید برای ایجاد نیروئی بود که هیچ چاره‌ای جز فروش نیروی کارش، که تنها چیزی که برایش باقی مانده بود که می‌توانست جدا از خودش آن‌را به‌فروش بگذارد. من خواندن این فصل را به خوانندگانی که آن‌را نخوانده‌اند پیشنهاد می‌کنم تا هم با بخشی از تاریخ شرم‌آور سرمایه‌داری آشنا شوند - هر چند که تاریخ این شیوه تولید سراسر شرم‌آور است - و هم از گیر این ساده‌سازی‌ها رها شوند.

شیوه تولید سرمایه‌داری یک رابطه اجتماعی است. رابطه خرید و فروش نیروی کار که فقط به صاحب نیروی کار ختم نمی‌شود بلکه صاحب سرمایه که خریدار است هم در این معامله نقش دارد، یعنی اگر ما از رابطه‌ی کار و سرمایه و معامله‌ای که در این رابطه انجام می‌شود حرف می‌زنیم نمی‌توانیم فقط از یک طرف بنا به‌علاقه‌مان حرف بزنیم. هر دو طرف با شرکت در این رابطه تبدیل به چیز دیگری می‌شوند و شرط این تبدیل‌شدن شرکت آن‌ها در این رابطه است. بنابراین ما یک طرفه نمی‌توانیم از سرمایه‌داری شدن یک رابطه حرف بزنیم بدون آن‌که دو طرف رابطه را در این پروسه شریک بدانیم. مارکس می‌گوید «M-L مرحله‌ی سرشت‌نشان تبدیل سرمایه‌ی پولی به سرمایه‌ی مولد است، زیرا این شرط اساسی تبدیل واقعی ارزش سرمایه‌ی پرداخت شده در شکل پولی به سرمایه، یعنی ارزش تولیدکننده‌ی ارزش اضافی است. M-mp فقط برای هدف تحقق کمیت کار خریداری شده در فرایند M-L ضروری است. به‌همین دلیل M-L از این دیدگاه در مجلد یکم، پاره‌ی دوم، با عنوان «تبدیل پول به سرمایه» ارائه شد. در این‌جا ما باید این موضوع را از جنبه‌ی دیگری، به‌ویژه در رابطه با تعیین سرمایه به‌عنوان سرمایه‌ی پولی بررسی کنیم.

M-L عموماً سرشت‌نشان دوره تولید سرمایه‌داری تلقی می‌شود. اما به‌هیچ‌وجه نه به علتی که هم‌اکنون ذکر کردیم، یعنی به این دلیل که خرید نیروی کار بیانگر قرارداد فروش است که تحویل کمیتی از کار را که بیش از آن چیزی است که برای جای‌گزینی بهای نیروی کار یعنی مزد لازم است و بنابراین، تحویل کار اضافی، یعنی شرط بنیادی یرای سرمایه شدن ارزش پرداخت شده یا به بیان دیگر، برای تولید ارزش اضافی، تصریح می‌کند، {M-L} به‌واسطه‌ی شکلش {سرشت‌نشان شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری تلقی می‌شود}، چون در شکل مزد، کار با پول خریده می‌شود و این امر، علامت مشخصه‌ی «اقتصاد پولی» محسوب می‌شود. (همان‌جا، صفحه ۱۴۱) همان‌گونه که در قبل اشاره شد اکنون ما نمی‌توانیم از سرمایه به‌عنوان سرمایه‌ی مولد جدا از پروسه تولید حرف بزنیم. ولی وقتی از سرمایه در شکل مقداری پول حرف می‌زنیم، آن مقدار پول می‌تواند در پروسه‌های دیگر بوجود آمده

باشد، مثلاً تجارت. ولی آن جایی که به عنوان یکی از بنیان‌های سرمایه‌داری و در پروسه تولید بخشی از آن برای خرید نیروی کار صرف می‌شود، سرمایه‌ی مولد است و کل این رابطه در کلیتش مطرح است و نه تنها یک بخش از آن. مارکس بر این تأکید دارد که مقدار سرمایه‌ای که صرف خرید نیروی کار زنده و وسائل کار می‌شود باید در تناسب با یک‌دیگر باشند چون در غیراین صورت یا نیروی کار به هدر می‌رود و یا وسائل کار عاطل می‌مانند و به کالا که در برگزیده ارزش اضافی است تبدیل نمی‌شوند. از این سخن می‌توان چنین برداشت نمود که در عین حال که برای شکل‌گیری ارزش اضافی و یا بازتولید سرمایه، کار اضافی و یا حضور و فعالیت نیروی کار زنده شرط اساسی است ولی امکان شکل‌گیری آن به حضور و دخالت وسائل تولید (که البته کار مرده نیز می‌توان گفت)، یا به سخن دیگر سرمایه‌ای که چنین محیطی را ایجاد می‌کند، هم نیاز است و بدون آن تشکیل ارزش اضافی ممکن نیست. ارزش اضافی در یک رابطه شکل می‌گیرد و حاصل دخالت مجموعه‌ای از این عناصر است.

آقای حکیمی می‌نویسد: «در طول حاکمیت برده‌داری و فئودالیسم، تولید کالائی وجود داشته و تعارضی با این شیوه‌های تولید، یعنی استخراج کار اضافی از برده و سرف (رعیت وابسته به زمین) نداشته است. تنها پس از رواج و حاکمیت سرمایه یعنی خرید و فروش یک محصول خاص به نام نیروی کار برای تولید ارزش اضافی است که (در جوامع اروپائی) شیوه تولید فئودالی از میان می‌رود و جای خود را به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری می‌دهد.» آقای حکیمی توجه نکرده که تولید کالائی در برده داری و فئودالیسم فرعی بوده‌اند و بخش اصلی تولید غیرکالائی بوده یعنی تولید برای فروش نبوده است. در ضمن فروش نیروی کار یعنی پرداخت مزد به کارکنی که فاقد وسایل تولید باشد نیز به شکل فرعی و موردی در دوران‌های پیش از سرمایه‌داری وجود داشته است. آیا می‌توان تغییر نظام فئودالی تولید را صرفاً بر مبنای تعبیری به نام تبدیل نیروی کار به عنوان کالا، به سرمایه‌داری خلاصه نمود؟ شاید از این زاویه که فروش نیروی کار و قرارگرفتن آن در پروسه تولید، منجر به تولید ارزش اضافی می‌شود، می‌توان بر آن تأکید نمود. ولی باید توجه داشت که زمینه‌های زیادی وجود دارد که بر اساس آن‌ها سرمایه‌داری می‌تواند از درون نظام فئودالی شکل گیرد و آن را نفی و خود جای‌گزین آن شود. از جمله تغییر عمدگی نحوه تولید که متکی بر تولید کشاورزی بود که دیگر جنبه‌های تولیدی را در خدمت خود گرفته بود، حتی این تغییر را از زاویه تغییر محصول می‌توانیم ببینیم. تغییر عمدگی مالکیت بر زمین که در تعیین‌کنندگی نحوه‌ی تولید مؤثر بود. این تغییر آرام آرام به تعیین‌کنندگی مالکیت سرمایه‌ی مولد می‌انجامد که بازرگانی و رابطه مالی منطبق بر شرایط خود را در چارچوب سرمایه‌داری شکل می‌دهد، می‌تواند شیوه‌ی تولید فئودالی را کنار بزند و خود به عنوان شیوه تولید سرمایه‌داری جای آن را بگیرد.

مارکس فصل چهارم جلد اول کاپیتال را این‌گونه آغاز می‌کند: «گردش کالاها نقطه‌ی آغاز سرمایه است. تولید کالاها و گردش آن‌ها در شکل تکامل یافته‌ی خود، یعنی تجارت، پیش‌انگاشت‌های تاریخی ایجاد سرمایه را تشکیل می‌دهند. تاریخ زندگی جدید سرمایه با تجارت جهانی و بازار جهانی در سده‌ی شانزدهم آغاز می‌شود. اگر محتوای مادی گردش کالاها یعنی مبادله ارزش‌های مصرفی گوناگون را کنار بگذاریم و تنها شکل‌های اقتصادی را بررسی کنیم که این فرایند را بوجود می‌آورد، آن‌گاه پی خواهیم برد که محصول نهائی آن پول است. این محصول نهائی گردش کالا نخستین شکل پدیداری سرمایه به شمار می‌آید.»

من قصدم از رجوع چندباره به مارکس در این رابطه بدین دلیل است که روشن کنم ساده کردن مسئله توسط آقای حکیمی به شکلی که در چند جمله می‌خواهد کل این پروسه را که چندین قرن طول کشیده است تا در شکل تمام و کمال یک شیوه تولید

خود را در زندگی انسان‌ها نشان دهد، هیچ فایده‌ای ندارد و فقط می‌تواند نشانه‌ی شتاب نادرست مطرح کننده‌ی آن برای اثبات نظرات خود باشد، با این تعین که مخاطبین ایشان آدم‌های نه‌چندان دانائی هستند. سرمایه نه از آسمان افتاده و نه در پروسه کوتاه و ناگهانی در تاریخ بشریت شکل گرفته است. «سرمایه از لحاظ تاریخی، همواره با مالکیت ارضی ابتدا به شکل پول و ثروت نقدی، یعنی سرمایه‌ی تجاری و سرمایه ربائی، روبرو می‌شود.» (همانجا) خواننده خود می‌تواند با رجوع به کاپیتال این پروسه تکوین را مطالعه کند که نه چنین ساده و یک‌باره بوده است و نه به یک عامل بستگی داشته است.

چیزی که در نوشته آقای حکیمی متأسفانه بسیار به چشم می‌خورد، نه انتقاد بلکه فقط تخریب، تحریف، تهمت و افترا است که از پس قطعه قطعه کردن نظرات لنین باعث می‌شود که این نظر را در نزد آقای حکیمی تقویت کند که لنین اصلاً از ابتدا هیچ ربطی به انقلاب روسیه نداشته است و از ابتدا به‌عنوان عامل نفوذی بورژوازی، تمام زمینه‌ها را آماده نموده است که انقلاب را به چاله سرمایه‌داری بکشد. تمام مسئله سیاه‌بازی بوده است و «در جریان انقلاب، شعار «تمام قدرت به ساویت‌ها» صرفاً پوششی بود برای انتقال تمام قدرت به حزب بلشویک، و در عمل این حزب بلشویک بود که قدرت دولتی را به‌طور کامل و به تنهایی به دست گرفت.» یادمان باشد که آقای حکیمی در عین حال که لنین را متهم به توطئه و دروغ‌گوئی می‌کند، که هیچ‌جا هم در مقابل او چیزی را پیشنهاد و اثبات نمی‌کند. نه یک کلمه از حرف‌های لنین می‌تواند درست باشد و نه او یک قدم درست در جهت انقلاب برداشته است. از ابتدا یعنی بیست و چهار سالگی که اولین مقالات خود را می‌نویسد و تا آخر عمرش توطئه و خیانت می‌کند. ایشان در حرف با ایدئولوژی مخالفت می‌کند ولی در مخالفت با لنین یک ایدئولوگ درست و حسابی از آب درمی‌آید. آئین‌ستیزی که آئین‌منشانه می‌خواهد مجموعه نظرات و کردار کسی را که سالیان سال و در شرایط متفاوت در جنبش کارگری روسیه فعال بوده است را از ابتدا یک‌سره رد کند. این بدان معناست که طی این همه سال هیچ‌کس کشف نکرد که لنین عامل نفوذی بوده است و حالا آقای حکیمی با کشف و شهود بدین نتیجه می‌رسد. چنین بحثی به‌نظر من هیچ جای برخوردی نمی‌گذارد. من چنین بحثی را بهانه قرار داده‌ام که ضمن روشن کردن چنین برخوردهائی، ساده و عامیانه کردن دیدگاه‌های مارکس و غلط بودن آن‌را نشان دهم. انتقاد با فحاشی کاملاً متفاوت است. هر قدر که نقد درست و آموزنده است فحاشی و افترا بستن نادرست است و فقط مفتری را برملا می‌کند. خواننده اگر توجه کند آقای حکیمی در سرتاسر نوشته‌اش نقل قول‌ها را به‌دل‌خواه خود مثله می‌کند، به‌صورتی که نیاز به آوردن نمونه نیست و در نتیجه مقابل خواننده‌ی خود صادق نیست و شعور خوانندگان را به‌ریشخند می‌گیرد. همان‌گونه که اشاره کردم من نه موافق کل نظرات لنین هستم و نه قصد دفاع از آن‌ها را دارم. ولی به‌عنوان کسی که چنین نوشته‌ای را خوانده است، وقتی می‌بینم یک کتاب سیصد صفحه‌ای لنین را ایشان با نقل چند کلمه به‌دور می‌اندازد، بر آن شدم که با توضیح بالا بدان برخوردی داشته باشم و خوانندگان احتمالی آن‌را دعوت به خواندن متون اصلی بکنم که به‌جای چنین ساده‌سازی‌ها، اصل نظرات را بدون هر تعبیر، حاشیه‌سازی و احتمالاً دست‌کاری، خودشان بخوانند و به‌قضاوت بنشینند.

لنین چند سالی بعد از انقلاب زنده نماند (در سال ۱۹۲۴، یعنی ۷ سال بعد از انقلاب مرد). اگر بخواهیم او را به‌شیوه‌ی آقای حکیمی در انحرافات که از دیدگاه مارکس پیدا کرد و در نتیجه انحرافات که در انقلاب بوجود آمد، مورد مؤاخذه قرار دهیم، باید به عدم قدرت‌گیری شوراهای سازماندهی حزبی که از عده‌ای رجال قدرت‌طلب تشکیل شده بود، عدم برپائی اقتصاد کمونیستی، عدم پایه‌گذاری یک انترناسیونال قدرت‌مند و انقلابی، عدم رشد انقلاب در کشورهای دیگر و کمک به این انقلاب‌ها از جانب انقلاب روسیه، رشد دوباره بورژوازی بر اثر طرح «نپ» عدم جلوگیری از جنگ داخلی، عدم برقراری دموکراسی و الخ اشاره کنیم.



آیا اگر این لیست را طولانی‌تر بکنیم لنین را بیشتر زیر سؤال نبرده‌ایم و در عین حال ناپختگی و عدم درک علمی خود را از یک حرکت تاریخی و اجتماعی بیشتر نشان نداده‌ایم.

لنین هر قدر که قدرت‌مند بوده است، چگونه می‌توانسته است تنها کسی باشد که تعیین‌کننده سرنوشت آن حرکت بزرگ بوده باشد، ضمن آن که اگر از چارچوب تفکر توطئه بیرون بیائیم، چگونه می‌توان جز از طریق نوشته‌های او و بعضاً اتفاقات تاریخی که او در آن‌ها فعال بوده است، به او برخورد کنیم. کاری که آقای حکیمی اصلاً انجام نداده است. من سعی می‌کنم با نقل از آقای حکیمی بدون آن که او را تحریف کنم و یا بریده بریده نظرات او را سلاخی کنم، نشان دهم که چرا ایشان اشتباه می‌کند، که می‌خواهد هر اشتباه و انحرافی را که در انقلاب روسیه بوجود آمده است به‌گردن لنین بیاندازد. آقای حکیمی اراده‌گرایانه می‌خواهد یک حرکت تاریخی اجتماعی را حاصل کار یک نفر بداند، یک نفری که توطئه‌گر و از ابتدا قصدش استفاده از قدرت مردم و به‌ویژه طبقه کارگر برای به‌قدرت‌رساندن سرمایه است، سرمایه‌ای که قدرت‌مند و با پشتیبانی تزار پروسه رشدش را در روسیه شروع نموده بود. علاوه بر آن آقای حکیمی از لنین ابرمردی درست می‌کند که قادر است نه تنها میلیون‌ها نفر را به حرکت درآورد، که آن‌ها را کر و کور در جهت خواسته‌های خود شکل دهد. در این صورت نه تنها ما با یک پیامبر و یا رهبر، بلکه با یک جادوگر روبروئیم، که می‌تواند همه را جادو کند و گورستان را چون بهشتی بدان‌ها نشان دهد.

آقای حکیمی در توضیحی راجع به فرماسیون سرمایه‌داری و آنارشی و استبداد حاکم بر پروسه تولید آن و در نتیجه محرومیت کارگر از دخالت در تولید، می‌نویسد: «بر اساس درک مارکس، از میان برداشتن این محرومیت در گرو الغای کار مزدی یعنی خرید و فروش نیروی کار و تولید ارزش اضافی است. حال آن که لنین - چنان که خواهیم دید - «سوسیالیسم» را (او مرحله نخست جامعه کمونیستی را چنین می‌نامد) - نظامی می‌داند که در آن اولاً دولت همچنان به موجودیت خود ادامه می‌دهد، ثانیاً و مهم‌تر از آن، همه‌ی مردم به «کارگر» تبدیل می‌شوند و از دولت «مزد» می‌گیرند. روشن است که در چنین نظامی کارگران، افزون بر محرومیت از هرگونه دخالت در فرایند تولید به‌علت استبداد ناشی از تقسیم کار، باید صابون دیکتاتوری [حالا چرا دیکتاتوری که متکی به قانون است و نه استبداد] و اقتدار سیاسی دولت حزبی را نیز به‌تن خود بمالند و با فرمان‌هایی چون «انضباط کار» و «شنبه‌های کمونیستی» - که پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ مرسوم و اجرا شد - بارآوری کار را به سود این دولت بیش از پیش افزایش دهند.»

اگر توجه شود در این نقل طولانی دو کلمه‌ی در گیومه «کارگر» و «مزد» ظاهراً از کتاب «دولت و انقلاب» لنین نقل شده است. البته آقای حکیمی در صفحه بعد هم باز به این مسئله اشاره نموده است. او ادامه می‌دهد: «این‌ها همه نشان می‌دهند که سوسیالیسم لنین چیزی جز سلطه مطلق دولت بر اقتصاد نبود، دولتی که اقلیت مطلق جامعه را تشکیل می‌داد، در مقام کارفرما عمل می‌کرد، به کارگران مزد می‌داد و از آنان ارزش اضافی بیرون می‌کشید تا از محل آن اقتصاد ملی روسیه را، که بر اثر جنگ جهانی اول و جنگ داخلی پس از آن ویران شده بود، صنعتی کند و به سود طبقه‌ی سرمایه‌دار دولتی جدید سر و سامان دهد.» من برای روشن کردن ذهن خواننده‌ای که احتمالاً نوشته آقای حکیمی را نخوانده است، توضیح می‌دهم که ایشان چند خط پائین‌تر می‌نویسد: «بی‌تردید، گذار از سرمایه‌داری به کمونیسم به‌ویژه اگر با شرایطی چون جنگ داخلی روسیه توأم باشد دیکتاتوری طبقه‌ی کارگر را می‌طلبد و اگر در روسیه به‌جای حزب، شوراهای کارگر حاکم بودند آن‌ها ناگزیر از اعمال این دیکتاتوری بودند.» بعد هم اضافه می‌کند که دیکتاتوری‌ای که از جانب لنین اعمال شد هیچ ربطی به این دیکتاتوری نداشت.

من البته نظر پیشنهادی آقای حکیمی را نمی‌دانم، منظورم در مقابل لنین است که چنان که بعداً به او رجوع خواهم کرد، روشن و واضح (البته منظور من در این جا نه حتماً درست) نظرش را توضیح می‌دهد. من این را از این نظر می‌گویم که ایشان مستقیماً اظهار نظر نمی‌کند، بلکه می‌گوید آن‌ها [کارگران] ناگزیر از اعمال این دیکتاتوری بودند. و اگر امروزه چنین انقلابی اتفاق بیفتد ایشان چه می‌گوید، باز هم کارگران ناگزیر از اعمال دیکتاتوری هستند؟ اصلاً این دیکتاتوری چیست، چه شکل و عمل کردی دارد؟ و اگر آری چگونه است؟ حاصل این تفکر مکانیکی، غیرتاریخی و غیرپراتیکی، که بر یک سری حکم بنا شده است، نمی‌تواند چیزی غیر از این باشد که بنا بر یک سری برداشت‌ها و فقط با تعویض اسامی ما می‌خواهیم اراده‌گرایانه احکام خود را که از قبل تعیین شده اند، پیاده کنیم.

لنین نه، بلکه کمونیست‌ها می‌بایست در روسیه‌ی آن زمان چه می‌کردند؟ دولت را کاملاً حفظ می‌کردند و حتی تصرفش نمی‌کردند؟ دولت را بدون تغییر تصرف می‌کردند و یا آن که دولت را تخریب، داغان (zerbrechen) می‌کردند و دولتی نوین مطابق با برنامه‌ها و آرمان‌های پرولتری بنا می‌کردند و یا آن که سرآخر همه‌ی کارهای آخری را می‌کردند ولی هیچ دولتی درست نمی‌کردند، چیزی که مورد نظر آقای حکیمی است.

لنین در همان کتابی که آقای حکیمی مدنظرش است «دولت و انقلاب» (ترجمه‌ی: پورهرزمان و علی بیات؛ ناشر: پروگروس) می‌نویسد: «تفاوت میان مارکسیست‌ها و آنارشویست‌ها در آن است که (۱) اولی در حالی که نابودی کامل دولت را هدف خود قرار می‌دهند، این هدف را فقط پس از برافتادن طبقات به کمک انقلاب سوسیالیستی و به بیان دیگر در نتیجه برقراری سوسیالیسم که به زوال دولت منجر خواهد شد، تحقق‌پذیر می‌دانند؛ دومی‌ها خواستار نابودی کامل دولت ظرف امروز تا فردا هستند در حالی که شرایط عملی شدن این نابودی را درک نمی‌کنند. (۲) اولی‌ها بر آنند که پرولتاریا پس از تصرف قدرت سیاسی باید ماشین دولتی سابق را به کلی در هم بشکنند و ماشین جدیدی که از سازمان کارگران مسلح به گونه کمون [پاریس] تشکیل شده باشد، جای‌گزین آن سازد؛ ولی دومی‌ها ضمن این که اصرار دارند ماشین دولتی در هم شکسته شود، در باره این که پرولتاریا چه چیزی جای‌گزین آن ماشین خواهد ساخت و از قدرت انقلابی چگونه استفاده خواهد کرد، هیچ تصور درستی ندارد؛ آنارشویست‌ها حتی با استفاده‌ی پرولتاریای انقلابی از قدرت دولتی و یا دیکتاتوری پرولتاریا مخالفند. (۳) اولی‌ها خواستار آنند که پرولتاریا با استفاده از دولت امروزی خود را برای انقلاب آماده سازد؛ ولی آنارشویست‌ها این خواست را نفی می‌کنند.» (همانجا، صفحه ۳۰-۱۲۹)

خواننده حق دارد از من سؤال کند چرا این نقل قول را از لنین که البته در ارتباط با پانه‌کوک مطرح نموده بود، آوردم و به نوعی آقای حکیمی در این رابطه به آنارشویسم وصل شد. خواننده گرامی اگر به آخرین بخش از نقل قولی که من از آقای حکیمی آورده‌ام دقت کند می‌بیند که ایشان می‌گوید «اگر در روسیه به جای حزب، شوراها‌ی کارگری حاکم بودند آن‌ها [هم] ناگزیر از اعمال این دیکتاتوری بودند»؛ یعنی اعمال دیکتاتوری بدون استفاده از ابزاری که این دیکتاتوری را باید اعمال کند. و یا باز هم در یک نقل قول دیگر که از ایشان آوردم گفتند که: «حال آن که لنین - چنان که خواهیم دید - «سوسیالیسم» را (او مرحله ...) - نظامی می‌داند که در آن اولاً **دولت همچنان به موجودیت خود ادامه می‌دهد**» (تأکید از من است). بنابراین آقای حکیمی را بنا بر تحلیل‌های تاکنونی، جزء این دسته؛ یعنی آنارشویست‌ها می‌توان دسته‌بندی کرد

آقای حکیمی دیکتاتوری پرولتاریا را با اما و اگر می‌پذیرد. من از این رو روی این مسئله تکیه می‌کنم و این که ایشان سعی می‌کند تمام استدلال‌های خود را متکی به نظرات مارکس نماید، در حالی که مارکس دیکتاتوری پرولتاریا را که آقای حکیمی از آن

به‌عنوان دیکتاتوری طبقه کارگر نام می‌برد، در عین حال که الزامی و گریزناپذیر تلقی می‌کند، در شکل دولت هم نشان می‌دهد. مارکس می‌گوید: «بین جامعه سرمایه‌داری و جامعه کمونیستی دوران گذار اولی به دومی قرار دارد. منطبق با این دوران، یک دوران گذار سیاسی نیز وجود دارد که دولت آن چیزی جز دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا نمی‌تواند باشد.» (نقد برنامه گوتا، ترجمه‌ی: ع - م؛ انتشارات پژوهاک؛ صفحه ۳-۳۲) این که لنین - و فقط لنین، نه حزب و نه کل جنبش کارگری بلکه فقط لنین - چه اشتباهاتی کرد و یا این که به‌قول آقای حکیمی از ابتدا چنین فکر می‌کرده است و قصد داشته است که دولتی بورژوائی، و فقط با برنامه بوجود آورد - واقعاً چه شاید بزرگی بوده است این مرد، آن همه سال سر همه را شیره مالیده است - و اگر این را از آقای حکیمی بپذیریم، ولی از موضع یک مارکسیست [حتی با همان تعریفی که ایشان از مارکسیسم می‌کند] هم اگر باشد این حرف او، با توجه به‌ویژگی و پیچیدگی مسئله دولت در شرایط گذار غلط نیست که «سازماندهی قدرت دولتی» را ویژگی اساسی درک مارکسیستی از مبارزه طبقاتی می‌داند. بهتر است آقای حکیمی خود را در جای‌گاه لنین ببیند تا اهمیت قضیه را درک کند. او می‌نویسد «به‌سال‌های آغازین فعالیت سیاسی لنین باز می‌گردیم [یعنی لنین ۲۲ تا ۲۳ ساله]. چنان که اشاره کردم، از نظر لنین، بدیل نظام سرمایه‌داری نظامی بود که در آن تولید مبتنی بر بازار جای خود را به تولید متمرکز و برنامه‌ریزی شده‌ی دولتی می‌داد. تحقق این تولید و نظام سیاسی متناسب با آن مستلزم مبارزه برای تغییر جامعه‌ی روسیه بود، و طبعاً لنین می‌باید در پی تدارک مهم‌ترین ابزار این تغییر باشد، **تشکیلات** مشغله‌ی فکری اصلی لنین در سال‌های آغازین فعالیت سیاسی‌اش به‌ویژه پس از اقامت در سن پترزبورگ در سال ۱۸۲۳ برقراری ارتباط با مارکسیست‌ها برای ایجاد «حزب انقلابی» بود که بتواند به‌تکای ایدئولوژی مارکسیسم و با «تکیه بر جنبش کارگری» سوسیالیسم خود را در روسیه پیاده کند.»

آقای حکیمی از ابتدا بنا را نه بر مبنای نقد نظری لنین و اشکالات نظری و دیدگاه‌های غلط و انحراف او از دیدگاه مارکس، بلکه لنین را به‌عنوان یک توطئه‌گر که در فکر ایجاد پایگاه قدرت و در نتیجه ابزار و دستگاهی برای اعمال آن است، در نظر می‌گیرد. در این صورت چه نیازی است که او را سوسیالیست، مارکسیست و یا حزب‌گرا و غیره بنامیم. او در ادامه نقل قول بالا می‌گوید که لنین بر خلاف مارکس که «مبارزه برای ارتقای جنبش خودانگیخته‌ی طبقه‌ی کارگر به‌یک جنبش ضدسرمایه‌داری خودآگاه و متکی به‌خود» را انتخاب نمود، «راه دوم را برگزید، زیرا فقط این راه می‌توانست او را به‌هدفش برساند.» این که چنین کاری را مارکس چگونه انجام داد، حداقل در این نوشته توضیحی راجع به آن وجود ندارد، یعنی خواننده باید سربسته از آقای حکیمی بپذیرد که مارکس چنین کرد. چگونگی عمل کرد مارکس روشن است. مارکس ضمن همکاری نزدیک با اتحادیه‌های کارگری اروپائی و سپس بین‌المللی به‌ایجاد بین‌الملل اول کمک نمود، ضمن آن که به سازماندهی کمونیست‌ها پرداخت که سرانجام به ایجاد اتحادیه کمونیست‌ها منجر گردید. و می‌دانیم که «مانیفست حزب کمونیست» برای این اتحادیه که می‌توان گفت اولین حزب کمونیست بود، نوشته شد. مارکس می‌گفت کمونیست‌ها عضو حزب معینی؛ یعنی حزب کمونیست هستند. علاوه بر آن می‌توان گفت که مارکس حداقل تا مقطع کنگره‌ی گوتا همکاری نزدیکی با حزب سوسیال‌دمکرات آلمان داشت و آن را حزب «خودمان» می‌دانست و نقدی را هم که بر برنامه این حزب در کنگره گوتا نوشت در همین رابطه بود. ولی آقای حکیمی با تکیه بر شوراها نقشی برای حزب قائل نیست و حزب را انحرافی از دیدگاه مارکس می‌داند. بنابراین این جا این سؤال پیش می‌آید که اگر مارکس حزب را انحراف از دیدگاه انقلابی می‌دانست، چرا خودش را درگیر چنین حزبی کرد؟

تا این جای قضیه دیدیم که مارکس هم برای به سرانجام رساندن فاز اول کمونیسم، دولتی را پیشنهاد می‌کند که اتفاقاً خیلی هم متمرکز می‌بایستی می‌بود، حساب و کتاب کار را انجام می‌داد، مخارج را محاسبه می‌نمود و غیره. ولی این که چنین دولتی در نزد مارکس آن چنان عمده نمی‌شود که ریز کارهای آن را متذکر شود، بدین برمی‌گشت که جنبش کارگری در آن زمان هیچ‌گاه به آن میزانی که جنبش کارگری روسیه در ۱۹۱۷ در مقابل وظیفه تخریب و ساختن دولت قرار گرفت، قرار نگرفته بود. ولی این که مارکس نیز چنین دولتی را لازم می‌دانست، کسی نمی‌تواند شک داشته باشد.

ایده‌ی دولت نزد لنین بیشتر ملهم از دیدگاه‌های انگلس می‌باشد و در نتیجه لنین بیشتر در این رابطه به او رجوع می‌کند. پرداختن به این نظرات ما را از مسیر بحث‌مان خارج می‌کند، پس بهتر است وارد آن نشویم. دولت را ما به‌عنوان یک مسئله زنده و حی و حاضر جلو چشم خود داریم و در حال حاضر آن را به‌عنوان عامل سرکوب طبقاتی مشاهده می‌کنیم. بنابراین مسئله بر سر برخورد با چنین آپاراتی است که در مقابل ما قرار می‌گیرد و اگر به نظرات لنین بخواهیم برخورد کنیم از این زاویه باید صورت بگیرد. لنین در کتاب «دولت و انقلاب» در رد نظرات و یا به‌قول خودش تحریف کائوتسکی از «مارکسیسم» می‌نویسد: «از نظر تئوریک» نه این نکته که دولت دستگاه فرمانروائی طبقاتی است نفی می‌شود و نه این نکته که تضادهای طبقاتی آشتی‌ناپذیرند. ولی این مطلب از نظر دور یا پرده‌پوشی می‌شود و آن این که اگر دولت محصول آشتی‌ناپذیری تضادهای طبقاتی است، اگر دولت نیروئی است که **مافوق** جامعه جای دارد و «**بیش از پیش** با جامعه **بیگانه می‌شود**»، پس پیداست که رهائی طبقه‌ی ستم‌کش نه فقط بدون انقلاب قهرآمیز، بلکه **بدون نابودی** آن دستگاه قدرت دولتی نیز که توسط طبقه‌ی فرمان‌روا ایجاد شده و این «بیگانگی» در آن تجسم یافته است، امکان ندارد.» (همانجا، صفحه ۱۱، کلیه تأکیدات از لنین است)

لنین در این جا با استناد به نظرات انگلس حرف می‌زند، حتی اگر نام مارکس را و یا به‌کلی مارکسیسم را پیش بکشد. مثلاً: «اولاً. انگلس در آغاز این سخنان می‌گوید پرولتاریا با به‌دست گرفتن قدرت دولتی «دولت را نیز به‌مثابه‌ی دولت نابود می‌سازد». «ثانیاً. دولت «نیروی ویژه برای سرکوب» است. این تعریف خیلی عالی و بسیار عمیق کاملاً صراحت دارد و از آن چنین برمی‌آید که «قدرت ویژه برای سرکوب» پرولتاریا به‌دست بورژوازی، برای سرکوب میلیون‌ها انسان زحمت‌کش به‌دست یک مشت ثروت‌مند باید از بین برود و «قدرت ویژه برای سرکوب» بورژوازی به‌دست پرولتاریا (دیکتاتوری پرولتاریا) باید جای‌گزین آن گردد. معنای «نابودی دولت به‌مثابه‌ی دولت» همین است و «عمل» تصاحب وسایل تولید به‌نام جامعه به‌همین معناست.» (همانجا صفحه ۲۳ - ۲۲)

برخلاف نظر آقای حکیمی که قصد دارد ثابت کند که لنین تئوری دولت ثابت و قدرت‌مند را قبول داشته است و قصد داشته است چنین دولت پایداری را درست کند، لنین، حداقل در تئوری به‌دنبال اثبات این امر است که دولت، که همان دیکتاتوری پرولتاریا از نظر مارکس می‌باشد امری لازم و در عین حال گذرا است که با خود طبقه کارگر باید نابود شود. در نقل‌قولی از مارکس بدین شک می‌کند که مارکس شکل‌گیری دولت را مورد شک قرار داده است و در نتیجه به مانیفست رجوع می‌کند تا بتواند اثبات کند که اولاً وجود دولت برای دوره‌ی گذار لازم است و ثانیاً دولت امری گذرا است. «مارکس در کتاب **فقر فلسفه** می‌نویسد: «... طبقه‌ی کارگر در جریان رشد و تکامل به‌جای جامعه‌ی کهنه بورژوائی چنان اجتماعی به‌پا می‌دارد که طبقات و تناقض میان آن‌ها را از بین می‌برد و دیگر هیچ قدرت صرفاً سیاسی وجود نخواهد داشت، چون که قدرت سیاسی چیزی نیست جز بازتاب رسمی تناقض میان طبقات درون جامعه‌ی بورژوائی» در چنین نقل‌قولی از مارکس لنین دچار این سردرگمی می‌شود که پس نقش دولت

چه می‌شود و در نتیجه مجبور به رجوع به مانیفست می‌شود که درستی نظر خود را اثبات نماید و این از آن بر می‌خیزد که «مارکسیسم» را یک کل واحد در نظر می‌گرفت که همواره باید همه‌ی اجزایش در هماهنگی با یک‌دیگر باشد. مارکس در **مانیفست کمونیست** این نظر لنین را تأمین می‌کند: «... ما ضمن تشریح کلی‌ترین مراحل رشد پرولتاریا، جنگ داخلی کم و بیش نهان درون جامعه کنونی را تا لحظه‌ای که این جنگ به انقلاب عیان و آشکار بدل می‌شود و پرولتاریا با سرنگون ساختن قهری بورژوازی حکومت خود برپا می‌دارد دنبال کردیم...»

«... قبلاً دیدیم که نخستین گام انقلاب کارگری تبدیل پرولتاریا به طبقه‌ی فرمانروا» (به معنای تحت‌اللفظی: ارتقاء پرولتاریا به مقام طبقه‌ی فرمانروا) «و به دست آوردن دمکراسی است.»

«پرولتاریا از فرمان‌روائی سیاسی خویش برای آن استفاده خواهد کرد که تمام سرمایه را گام به گام از چنگ بورژوازی بیرون کشد و تمام وسایل تولید را در دست دولت یعنی پرولتاریای متشکل به صورت طبقه‌ی فرمانروا متمرکز سازد و مقدار نیروهای مولده را با سرعتی هر چه بیشتر افزایش دهد.» (همانجا، صفحه ۲۸ تا ۲۹) بنابراین اگر لنین از شکل‌گیری دولت حرف می‌زند، که این دولت سرکوب‌گر هم هست، نظرات مارکس را نقل می‌کند و آقای حکیمی اگر چنین نظری را قبول ندارد با مارکس طرف است و نه با لنین. ولی متأسفانه آقای حکیمی برای مواجهه با چنین نظراتی لنین را دراز می‌کند و تحت نام گرایش‌های بورژوائی چنین گرایشی را مورد حمله قرار می‌دهد.

حال که لنین شکل‌گیری دولت را بر اساس نظرات مارکس اثبات نموده است، با خیال راحت‌تری نظرات خود را مطرح می‌کند. او در همان کتاب می‌نویسد: «دولت سازمان خاص اعمال زور، سازمان اعمال قهر برای سرکوب طبقه‌ی معین است. ولی پرولتاریا کدام طبقه را باید سرکوب کند؟ بدیهی است که فقط طبقه‌ی استثمارگر یعنی بورژوازی را. زحمت‌کشان فقط برای درهم شکستن مقاومت استثمارگران به دولت نیاز دارند.» (همانجا، صفحه ۳۰)

لنین در ادامه‌ی کار به سراغ دیگر نوشته‌های مارکس می‌رود و این بار از کتاب **هیجدهم برومر لوئی بناپارت** نقل می‌کند که: «این قوه‌ی مجریه با سازمان عظیم دیوان‌سالاری و نظامی خود، با ماشین دولتی بسیار پیچیده و غیرطبیعی خود، با اردوئی مرکب از نیم میلیون کارمند در کنار ارتشی متشکل از نیم میلیون سرباز، این موجود انگلی وحشتناک که تارهای خود را بر سراپای پیکر جامعه فرانسه می‌تند و تمام مسامات آن را مسدود می‌سازد،» - در دوران سلطنت مطلقه و به هنگام افول فئودالیسم که همین موجود به تسریع آن کمک کرد، پدید آمد - «... سرانجام جمهوری پارلمانی در مبارزه‌ی خود علیه انقلاب مجبور شد همراه با اقدامات تضییقی، وسائل کار و مرکزیت قدرت دولتی را تقویت بخشد. **تمام دگرگونی‌ها به جای آن که این ماشین را درهم شکنند، آن را تکمیل کرده‌اند**» (تکیه روی کلمات از ماست {منظور لنین} و ادامه می‌دهد «مارکسیسم در این بحث عالی، در مقایسه با «مانیفست کمونیستی» گام بلندی به پیش بر می‌دارد. آن‌جا مسئله‌ی دولت هنوز به صورت بسیار انتزاعی و در قالب مفاهیم و عبارات بسیار کلی مطرح است. این‌جا مسئله به صورت مشخص مطرح می‌گردد و نتیجه‌ای بسیار دقیق و صریح و عملاً ملموس از آن گرفته می‌شود: تمام انقلاب‌های پیشین ماشین دولتی را تکمیل کرده‌اند و حال آن‌که باید آن‌را درهم شکست و خرد کرد.» (همانجا، صفحه ۳۴)

لنین در ادامه در توضیح زوال ضروری دولت می‌نویسد: «در «مانیفست کمونیستی» از سیر تاریخ نتایج کلی گرفته شده حاکی از این‌که دولت دستگاه سلطه و فرمان‌روائی طبقاتی است و ما را به این نتیجه جبری می‌رساند که پرولتاریا نمی‌تواند بورژوازی را

سرنگون سازد مگر آن که نخست قدرت سیاسی را به دست آورد و به سلطه و فرمان‌روائی سیاسی خود تحقق بخشد و دولت را به «پرولتاریای متشکل به صورت طبقه‌ی فرمان‌روا» بدل سازد، و این دولت پرولتری هم بلافاصله پس از پیروزی، جریان زوال خود را آغاز می‌کند، زیرا در جامعه‌ی فارغ از تضادهای طبقاتی وجود دولت نه ضرورت دارد و نه ممکن است.» (همانجا، صفحه ۳۴ تا ۳۵)

لنین باز هم با رجوع به مارکس **جنگ داخلی در فرانسه** و نقل قول طولانی از او نتیجه‌گیری می‌کند که درهم شکستن دولت بورژوائی و ایجاد شوراها و تشکیل دولت، یعنی همان دیکتاتوری پرولتاریا «تبدیل کمیت به کیفیت» است. «دمکراسی به نحوی آن چنان کامل و پی‌گیر که اصولاً قابل تصور است تحقق می‌یابد و از دمکراسی بورژوائی به دمکراسی پرولتری، از دولت (یعنی قدرت ویژه برای سرکوب طبقه‌ی معین) به چیزی که به مفهوم خاص آن نیست مبدل می‌گردد.» و بعد هم نتیجه‌گیری می‌کند که: «ولی ارگان سرکوب کننده در این جا برخلاف آن چه که همیشه، چه در دوران بردگی، چه در دوران خوانندی (سرواژ-م) و چه در دوران بردگی مزدوری معمول بود، اکثریت مردم هستند، نه اقلیت. و چون اکثریت مردم **خودشان** به سرکوب ستم‌گران خویش می‌پردازند «قدرت ویژه» برای سرکوب **دیگر لازم نیست!** بدین معنی که **زوال دولت آغاز می‌شود.** (همانجا، صفحه ۵۱، تأکیدات از لنین است) چنین نمونه‌هایی را بسیار فراوان می‌توان از این کتاب آورد؛ بدین معنا که لنین طبق النعل بالنعل از مارکس در رابطه با دولت پیروی نموده است. از دولت ارزان، تا دولت طبقه کارگر، شکل انقلابی و گذرای دولت و غیره مطابق نظرات مارکس حرف زده است. در آن صورت قرارداد لنین در مقابل مارکس حیرت‌آور به نظر می‌رسد و اگر آقای حکیمی را در این روابط، تحریف‌کننده‌ی نظرات مارکس و لنین بنامیم، زیاده‌گوئی نکرده‌ایم و راه خطائی نرفته‌ایم.

آقای حکیمی در برخوردهایش نشان می‌دهد که اصولاً با سازماندهی حزبی مخالف است، ولی با طرح مسئله لنین و آموزش‌های او و به ویژه نظراتش در «چه باید کرد» این مخالفت را متوجه لنین می‌کند. در رابطه با سازمان‌دهی مبارزه و انقلاب و غیره از ایشان حرف زیاد شنیده‌ایم ولی جز کلی‌گوئی‌هایی از شورا و نه حتی چگونگی سازمان‌دهی آن‌ها، کسی چیزی از ایشان نشنیده است. صحبت راجع به شوراها و کارگران خودآگاه زیاد است ولی این که این کارگران در کجا و چگونه سازماندهی می‌شوند و خودآگاه می‌شوند، معلوم نیست. بهتر است که آقای حکیمی قبل از آن که به نظرات حزب‌سازی و مسئله انقلابیون حرفه‌ای که در واقع نظرات کائوتسکی است، برخورد کند، برای همه روشن کند که خودش چه می‌گوید چون در غیراین صورت می‌توان گفت که او بی‌نظری خودش را پشت انتقاد به لنین قایم می‌کند. در عمل نیز ما تاکنون جز «کمیت‌ه هماهنگی...» که اصلاً ربطی به سازمان‌دهی کارگری نداشت و بیشتر تشکیلاتی بالای سر کارگران بود، چیزی ندیده‌ایم. بنابراین اگر این انتقاد به لنین پوشش بی‌عملی نیست، پس چیست؟

انسان‌ها به یکباره و ناگهانی به حقیقت پی نمی‌برند، افسانه درخت سیب را فراموش کنیم. آگاهی امری اجتماعی/ تاریخی است. نخواهیم آن‌را مطلق و تمام‌شده تلقی کنیم، چون در آن صورت علم به پایان می‌رسد. آلبرت اینشتین تئوری نسبیت را مطرح کرد و پرواضح است که او به تنهایی به این تئوری نرسید، بلکه بسیاری کارهای تحقیقی کرد و از بسیاری کارهای تحقیقی و تجربی دیگران بهره گرفت تا توانست به تئوری نسبیت برسد ولی آن هم پایان کار نبود. اثبات آن سالیان سال کار تحقیقی و آزمایشگاهی برده است و اگر حالا به آزمایشگاه جامعه برگردیم برای اثبات بسیاری از نظریه‌ها سالیان سال وقت و نیرو و کار به معنای مبارزه، طلب می‌کند که در بسیاری موارد با شکست روبه‌رو خواهد شد. برخورد به چنین دستاوردها و مبارزاتی که انجام شده است، اگر از

زاویه کشف توطئه باشد مطمئن باشیم هیچ سنگی روی سنگ نمی‌توان گذاشت. این که لنین و هر کس دیگر در حد او و یا پائین‌تر اشتباه کرده است، نه باعث خشم و هیاهوی کسی می‌شود و نه حتی به لنین خدشه‌ای وارد می‌کند. مهم این است که ما بتوانیم این اشتباهات را مستدل بیان کنیم و راه برون‌رفتی نشان دهیم. متأسفانه نزد آقای حکیمی تاکنون چنین پراتیکی را مشاهده نکرده‌ایم.

قبل از این که نظرات آقای حکیمی را در ارتباط با لنین دنبال کنیم، لازم است به چند مسئله کلیدی که ایشان مورد انتقاد قرار داده است، بپردازیم. یکی از آن مسائل، خودانگیختگی است. ایشان جنبش کارگری مطرح شده از جانب مارکس را، جنبش خودانگیخته می‌نامد که از «دو جزء تشکیل می‌شود که در وحدتی بی‌واسطه با یک‌دیگر به سر می‌برند. فعالیت مادی خودانگیخته و فعالیت فکری خودانگیخته. منظور از فعالیت مادی خودانگیخته‌ی کارگر همان کار یا فرایند مادی است که کارگر در جریان آن با محیط پیرامون خود سوخت و ساز می‌کند، یعنی با مصرف نیروی کار خود برای این محیط ارزش تولید می‌کند و در ازای آن لوازم بخور و نمیر زندگی خویش را به دست می‌آورد.»

در واقع من نمی‌دانم که آقای حکیمی به کدام بخش از نظریه مارکس اشاره می‌کند که جنبش کارگری اولاً شامل فعالیت تولیدی مبنی بر ایجاد ارزش می‌شود و این که این فعالیت خودانگیخته است؛ یعنی طبقه کارگر بی‌ارتباط با عامل بیرونی و به صورت خودانگیخته ارزش و در نتیجه ارزش اضافی تولید می‌کند. مارکس در نقد برنامه گوتا در رد نظرات لاسال می‌نویسد: «از نظر منافع بورژوازی، کاملاً موجه است که یک قدرت خلاق فوق طبیعی به نادرستی به کار نسبت داده شود، چرا که دقیقاً از همین واقعیت که کار وابسته به طبیعت است، فوراً چنین نتیجه‌گیری می‌شود که انسانی که مایملکی جز قدرت کار خود ندارد باید در هرگونه جامعه و فرهنگی، برده‌ی انسان‌های دیگر باشد که خود را مالک شرایط مادی کار (یعنی طبیعت) ساخته‌اند. پس او تنها با اجازه‌ی آن‌ها می‌تواند کار کند و زنده بماند» (همانجا، صفحه ۴-۱۳)

آیا در این جا هم ما به کار خصوصیتی طبیعی نداده‌ایم که می‌خواهیم بگوئیم که کارگران به شکل خودبه‌خودی یا آن‌گونه که آقای حکیمی گفته است به صورت خودانگیخته تولید ارزش و ارزش اضافی می‌کنند؛ یعنی این در طبیعت کارگران است که ارزش و ارزش اضافی تولید کنند. بیچاره سرمایه‌دار باید زحمت سازمان‌دهی این عادت کارگران را بکشد و ضرورتاً نتایج آن را بهره‌برداری کند. در آن صورت نظم و استبداد محیط کار و استخدام این همه محافظ و نگهبان و سرکارگر و تکنولوژی‌هایی که میزان کار ساعت و دقیقه کارگر را تعیین می‌کنند و انواع و اقسام شیوه‌ها که چگونه می‌توان بیشترین کار را از کارگر بیرون کشید، همه حرف مفت می‌شود. ضمن آن که نه تنها تولید ارزش اضافی را خودانگیخته بدانیم بلکه مبارزه طبقاتی او هم بدانیم. البته مارکس در جایی تولید ارزش اضافی کارگران را زمینه سقوط سرمایه‌داری دانسته است. ولی مبارزه برای ساقط کردن سرمایه‌داری را مارکس از جانب کارگران خودانگیخته نمی‌داند، ضمن آن که مارکس تولید ارزش اضافی را در چارچوب نظام سرمایه‌داری تحت حاکمیت استبدادی محیط کار که از جانب سرمایه‌دار ایجاد می‌شود، ممکن می‌داند و اصلاً ربطی به خودانگیختگی ندارد.

بنابراین باید برگشت و روشن نمود که خودانگیختگی که به نظر من اصطلاح نادرستی است و عموماً هم در رابطه‌های نادرست و ناواضح و مسئله‌ساز به کار برده می‌شود، چیست؟ تصور عموم از چنین اصطلاحی، به‌ویژه بعد از طرح مسئله آگاهی سوسیالیستی که از بیرون باید به درون طبقه کارگر پمپ شود، معمول گردید. در چنین حالتی - البته بدون آن که این مسئله مورد توجه و یا اشاره مطرح‌کنندگان آن باشد - این حرکات خودانگیخته، بیشتر در سطح واکنش‌های غریزی فهمیده می‌شود. در حالی که هر

حرکتی خارج از ارگانسیم انسان؛ یعنی از جانب انسان در رابطه با محیط اطرافش عملی است اجتماعی و در نتیجه آگاهانه (1). این آگاهانه بودن نسبی است و آگاهی ناظر بر عملکردهای ما بسته به نوع حرکت ما تعیین می‌شود. هر چه حرکت پیچیده‌تر باشد الزاماً آگاهی ناظر بر آن حرکت پیچیده‌تر خواهد بود. هرچه حرکت گسترده‌تر - در این‌جا منظور من از کمیت، یعنی دربرگیرندگی تعداد هرچه بیشتر انسان‌ها، نیست، هر چند که چنین کمیتی می‌تواند باعث تغییر محتوا و حتی کیفیت حرکت و در نتیجه تغییر کیفیت آگاهی ناظر بر آن هم بشود - باشد، یعنی از زاویه مسائلی که آن حرکت دربرمی‌گیرد، متنوع‌تر باشد، آگاهی ناظر بر آن الزاماً در برگیرنده‌تر و پیچیده‌تر خواهد شد. برای روشن شدن مطلب می‌توان یک حرکت در یک محیط کار را با یک حرکت در سطح جامعه مقایسه نمود. پرواضح است که حرکتی که در سطح جامعه صورت می‌گیرد، در برگیرندگی بیشتری دارد و الزاماً آگاهی دربرگیرنده‌تر و پیچیده‌تری را طلب می‌کند. ولی اصل مسلم آن است که ما هیچ‌گاه نمی‌توانیم هیچ حرکتی را که نوع انسانی در محیط خود انجام می‌دهد، از آگاهی‌اش منفک کنیم و تحت نام خودانگیخته و جدا از آگاهی دسته‌بندی کنیم. این برخورد به حرکات انسانی، غیرانسان کردن موجود انسانی است، که موجودی اجتماعی و دارای کنش اجتماعی است.

انسان‌ها در پروسه حرکت خود از آن‌گاه که به‌عنوان انسان شناخته شده، حتی اگر آگاهی اولیه او را آگاهی گله‌وار بنامیم، آگاهانه کار کرده است. چه زمانی که با چیزهایی که طبیعت، به‌شکل شاخه درخت و یا قطعات سنگ در خدمت او قرار می‌داد، تا زمانی که این چیزها را خود تغییر می‌داد و متناسب با خواسته‌هایش درمی‌آورد، آگاهانه فکر می‌کرد و به کار خود در نسبت‌هایی آگاهی داشت. زمانی که در غارها سکنی گزید تا زمانی که اولین مسکن‌ها را برای خود ساخت، آگاهانه تصمیم گرفت و نقشه کشید. و این کار را در همه‌ی کارهایش دنبال نمود. حالا چگونه ما می‌توانیم از حرکت خودانگیخته کارگر که نسلی از میلیون‌ها نسل آدمی‌زاد است حرف بزنیم. این بیرون کردن نظریه کائوتسکی و لنین از در و داخل کردن آن از پنجره نیست؟

کارگران خود قادرند در پس پراتیک خود، خود را سازمان‌دهی کنند. این درست است که رشد سرمایه‌داری از طرفی هم آگاهانه‌تر نسبت به دوران‌های ماقبل خودش است و از سرعتی چند برابر آن‌ها برخوردار است ولی باید این را هم در نظر بگیریم که اگر شروع سرمایه‌داری را قرن پانزدهم بدانیم، در مقایسه با برده‌داری و فئودالیسم و شیوه تولید آسیائی، عمر چندانی از سرمایه‌داری نگذشته است و در نتیجه می‌توان گفت که سخت‌جانی سرمایه به این برمی‌گردد که هنوز آن شرایطی که لازم است تا این شیوه تغییر یابد مهیا نشده است. مارکس یکی از زمینه‌های انقلاب کمونیستی را که باید آماده باشد، رشد نیروهای مولد ذکر نمود. حال

این سؤال پیش می‌آید که آیا این نیروها در حال حاضر رشد کافی خود را انجام داده‌اند؟ مارکس در کتاب **ایدئولوژی آلمانی** (ترجمه‌ی: تیردادنیکی؛ شرکت پژوهشی پیام پیروز) می‌نویسد: «این «بیگانگی» [Entfremdung] (اگر اصطلاحی را به کار بریم که برای فلاسفه قابل درک باشد) به‌طبع هرگاه فقط دو مقدمه‌ی عملی موجود باشد می‌تواند نابود شود. برای این که به‌قدرتی «غیرقابل تحمل» یعنی به‌قدرتی که انسان‌ها علیه آن دست به انقلاب می‌زنند، تبدیل [شود]، این قدرت بالضروره می‌بایست توده‌ی عظیمی از بشریت را به «بی‌چیزان» تبدیل کند، و ایضاً در تضاد با جهان موجود ثروت و فرهنگ [قرار گیرد]. هر دوی این مقدمات، افزایش فزاینده‌ای را در قدرت تولیدی و درجه‌ی تکامل آن‌را مسلم می‌انگارد و از طرف دیگر، این تکامل نیروهای مولده (که در عین حال مستلزم وجود واقعی آمپریک (تاریخی / تجربی) انسان‌ها در هستی جهان - تاریخی‌شان به‌جای هستی محلی‌شان است) مقدمه‌ی عملی مطلقاً ضروری است، زیرا بدون آن، صرفاً محرومیت و نیاز عمومیت می‌یابد و همراه با نیاز مبارزه برای ضروریات از نو آغاز می‌شود و بدین ترتیب تمام کثافات قدیم مجدداً برپا می‌گردد، و بعلاوه، به این خاطر فقط



همراه با تکامل جهان‌شمول نیروهای مولده، مناسبات جهان‌شمول نیروهای مولده، مناسبات جهان‌شمول میان انسان‌ها برقرار می‌شود، که از طرفی، در کلیه ملل، به‌طور هم‌زمان پدیده توده «فاقد مالکیت» را بوجود می‌آورد (رقابت جهان‌شمول)، هر ملتی را وابسته به انقلاب‌های سایر ملل می‌سازد، و سرانجام افراد **جهان تاریخی** و از لحاظ تجربی جهان‌شمول را به‌جای افراد محلی قرار می‌دهد. بدون این؛ (۱) کمونیسم تنها می‌تواند به‌عنوان پدیده‌ای محلی وجود داشته باشد؛ (۲) خود نیروهای مراوده نمی‌توانند به‌عنوان نیروهای **جهان‌شمول** و از این‌رو قدرت‌های غیرقابل تحمل تکامل یابند: آن‌ها «مناسباتی» محلی باقی می‌مانند که با خرافه‌پرستی عجین شده‌اند و (۳) هرگونه مراوده، کمونیسم محلی را از میان خواهد برد. از لحاظ تاریخی - تجربی (امپریک)، کمونیسم تنها به‌مثابه عمل توده‌های پیروزمند «یک‌باره» و به‌طور هم‌زمان ممکن است، این امر مستلزم تکامل جهان‌شمول نیروهای مولده و مناسبات از نزدیک وابسته بدان‌هاست. (ایدئولوژی آلمانی، صفحات ۱-۶۰، تأکیدات همه جا از مارکس است)

خواننده در این‌جا توجه دارد که مارکس می‌خواسته است آن‌چه را که برای تغییر یک جامعه از وضعیت سرمایه‌داری به‌دوران بعدی ضروری می‌دانست توضیح دهد. البته مارکس به‌شکل کلی می‌گوید رشد نیروهای مولد و شاید همین توضیح کافی باشد به‌شرط آن‌که ما بدانیم منظور مارکس از نیروهای مولد چیست. (۲) برگردیم به خود نقل‌قول و روشن کنیم که مارکس چه می‌خواسته است بگوید: همه می‌دانیم که مارکس بیگانگی را حاصل حاکمیت روابط سرمایه‌داری می‌دانست که این شیوه‌ی تولید ایجاد می‌کند و تحت آن بسیاری تناقضات را می‌پوشاند. انسان بر اثر این بیگانگی از یک انسان کامل به‌نیمه انسانی تبدیل می‌شود که سرمایه‌هرکاری که بخواهد با او می‌تواند بکند. به‌رحال برای از بین بردن این بیگانگی که انسان‌ها بتوانند با کار، با خود و با طبیعت یگانه شوند دو مقدمه لازم است. هر چند در حال حاضر به‌نظر می‌رسد که این دو مقدمه آماده هستند ولی آیا نیروهای مولدی که منظور مارکس است آیا بدان سطح از رشد رسیده است، که بتواند تحمل انقلاب به‌معنی دگرگونی کامل کلیه مناسبات و روابط «هم‌زمان» در سطح بین‌المللی را تحمل کند و روابط نوینی را که کاملاً با مناسبات حاکم متفاوت و یا بهتر است گفته شود متنافر است، پایه‌گذاری کند؟

به‌میکرون تا میکرون زندگی انسان‌ها در سطح جهانی نگاه کنیم، آیا در هیچ لحظه‌ی آن بیگانگی مشاهده می‌کنیم که این بیگانگی بخواهد به بیگانگی بین‌المللی فراروید. هر اثری از نوعی بیگانگی که به‌شکل نطفه‌ای می‌خواهد شکل بگیرد از همه طرف آن چنان مورد حمله قرار می‌گیرد که در همان نطفگی خفه می‌شود. آیا مبارزه برعلیه نظم موجود را، حال در هر سطحی که انجام شود می‌توان از حرکت به‌سوی بیگانگی جدا کرد و در نتیجه آیا هر حرکتی را که مطمئناً با سطحی از آگاهی عجین است، نباید مورد پشتیبانی قرار داد و این اعتماد را داشت که چنین انسان‌هایی در ادامه حرکت‌شان و از پس پراتیک خودشان راه‌شان را پیدا خواهند کرد و این که انتقاد به‌معنای شرکت فعال و سازنده در هر حرکتی است و در نتیجه آیا هنوز «بیگانگی» عمل نمی‌کند؟ علاوه بر این دو مقدمه، باید هم‌زمان سطح جهانی هم آماده شود، در غیر این‌صورت ما هم با شخصیت‌های محلی و هم با کمونیسم محلی روبه‌رو هستیم که اولی نمی‌تواند درک جهانی و تأثیر جهانی داشته باشد و دومی چون نیاز و محرومیت در اثر عدم ایجاد مناسبات و مراوده جهان‌شمول بین انسان‌ها پیدا می‌کند و مبارزه برای رفع این نیازها، تمام کثافات قدیم را مجدداً برپا می‌کند. «کمونیسم تنها به‌مثابه عمل توده‌های پیروزمند «یک‌باره» و به‌طور هم‌زمان ممکن است، این امر مستلزم تکامل جهان‌شمول نیروهای مولده و مناسبات از نزدیک وابسته بدان‌هاست. ضمن آن‌که «هرگونه مراوده [جهان‌شمول]

کمونیسم محلی را از میان خواهد برد.» بنابراین روشن می‌شود که اگر «ابرمردی» چون لنین هم می‌خواست و اراده می‌کرد، با وجود چنین اشکالاتی، انقلاب اکتبر نمی‌توانست موفق شود. بنابراین وابسته‌کردن انقلاب اکتبر به یک نفر و همه‌ی اشکالات را در او و نظرات او جستجو کردن اشکالات اساسی دارد که در نتیجه بایستی کنار گذاشته شود.

بنابراین برای رسیدن به‌چنین حدی از رشد تنها یک عامل عمل نمی‌کند، بلکه مجموعه‌ای از عوامل هستند که با هم و بر هم عمل می‌کنند. ولی این بدان معنا نیست که پراتیک تاکنونی طبقه کارگر تماماً غلط و انحرافی بوده است و یا نالازم. انسان‌ها آن کاری را می‌کنند که می‌توانند. تمام کارهایی که تحت نام مبارزه تاکنون انجام شده است، لازم، آگاهانه و منطبق بر شرایط زمانه و قدرت و توانائی انسان‌های زمانه خود بوده است. این که چرا به نتیجه‌ای مطلوب، آن‌گونه که ما حالا فکر می‌کنیم نرسیده است، هم به نتیجه‌گیری‌ها، تجربیات و دانش و شناخت کنونی ما برمی‌گردد و هم تغییر شرایط کنونی بشر به‌شکل کلی آن. ضمن آن که سرمایه‌داری هیچ‌گاه بی‌کار ننشسته است و همواره با انواع و اقسام نقشه‌ها و خیل ایدئولوگ‌ها و سیاستمداران رنگارنگ در چارچوب انواع و اقسام برنامه‌های اقتصادی / فرهنگی و عملیات پنهان و آشکار پلیسی و نظامی به‌مقابله با تغییر انقلابی پرداخته است. البته این بدان معنا نیست که در چارچوب نظری نمی‌توان و یا نبایستی گذشته را نقد کرد. ولی مهم این است که چه کسی راجع به آن حرف بزند و یا چگونه. مشکل بحث کنونی ما بر سر تخطئه کردن و کل یک حرکت را مورد سؤال قرار دادن است که چندان خردمندانه نیست.

هر نسلی از انسان‌ها هر قدر هم منتقد خود باشد، به‌دلیل آن که فاصله مطلوب از خود را ندارد، قادر نیست اشتباهات خود را کامل ببیند. باید این فاصله مطلوب ایجاد شود. گذر زمان چنین فاصله‌ای را ایجاد می‌کند. آن‌گاه آیندگان بهتر می‌توانند عملکردهای نسل قبلی را ببینند و آن‌ها را مورد نقد و بررسی قرار دهند. آیا ما که اکنون نسبت به نتایج عملکرد قبلی‌هایمان چنین بی‌گذشت و احتمالاً تخطئه‌آمیز برخورد می‌کنیم، ضمن آن که چندان کاری هم نکرده‌ایم، بهتر و کامل‌تر از نسل‌های گذشته عمل می‌کنیم. «رسیدن به‌رهائی واقعی تنها در جهان واقعی، به‌وسیله‌ی وسائل واقعی ممکن است، که بردگی نمی‌تواند بدون ماشین بخار و ماشین پنبه‌ریسی جنی، نابود گردد؛ این که بطور کلی افراد تا هنگامی که قادر نباشند خوراک و آشامیدنی، مسکن و پوشاک با کیفیت و کمیت مناسب به‌دست آورند، نمی‌توانند رهائی یابند. آزادی عملی است تاریخی، نه عملی ذهنی و همانا توسط شرایط تاریخی، [سطح] صنعت، تجارت، کشاورزی و ... به‌وجود می‌آید.» (ایدئولوژی آلمانی صفحات ۹-۴۸)

در عین حال در ماهیت، نظرات آقای حکیمی چندان تفاوتی با نظریات لنین ندارد - البته اگر مسئله تشکل حزبی را در نظر نگیریم، که در جای خود تفاوت بزرگی است - چه آن‌جا که از حرکت خودانگیخته کارگران حرف می‌زند و یا آگاهی خودانگیخته را طرح می‌کند و چه آن‌جا که آگاهی سوسیالیستی، که چیزی متفاوت، نه تنها از آگاهی به‌شکل کلی است، بلکه از پراتیک خاصی جدا از طبقه کارگر به‌وجود آمده است. فقط آدم‌های خاصی «که به‌هر دلیل از رزمندگی، هوشمندی، ترقی‌خواهی و ...» توانسته‌اند به‌ماهیت سرمایه‌داری و به‌طور کلی جامعه طبقاتی پی ببرند، همان کسانی هستند که آوار ایدئولوژی طبقه‌ی سرمایه‌دار را از روی کارگران کنار می‌زنند و با نشان دادن این که طبقه‌ی کارگر برای چه چیزی مبارزه می‌کند [یعنی رسالت آنان چیست؟]، راه را برای خودآگاهی این طبقه و در نهایت رهائی کارگران به‌نیروی خود آنان هموار می‌کنند.» باید گفت که این جمله‌ی آخر بیشتر تعارف است و این که مرشد دستی هم روی سر مقلدین خود می‌کشد که دل‌شان را به‌دست بیاورد. حالا که این «آدم‌های خاص» تمام کارها را کرده‌اند، راه‌حل‌ها را جسته‌اند و هدف را تعیین کرده‌اند، بهتر است که خودشان تا به‌آخر خط هم بروند. ولی

این که به کارگران احتیاج دارند، برای این است که فقط با این نیروی مادی می‌شود نظام را سرنگون کرد. آیا گوشت دم توپ تداعی نمی‌شود! بنابراین می‌بینیم که تفاوتی وجود ندارد. چون اگر نام‌بردن از کارگران باشد که لنین تمام آثارش پر است از نام کارگران، خواسته‌های طبقه کارگر، آرمان و برنامه و ... طبقه کارگر. من در بخش بررسی نظرات لنین در رابطه با دولت به این مسائل بیشتر اشاره خواهم کرد.

برگردیم به نظرات آقای حکیمی و ببینیم نکات مشترک و غیرمشترک آن‌ها با نظرات لنین چگونه است؟ تا بدین جا این خود کارگران نیستند که در مبارزه‌شان و از پس پراتیک‌شان به راه‌حل‌ها می‌رسند بلکه کسانی دیگر هستند که به هر دلیل از رزمندگی... چنان موقعیتی را پیدا کرده‌اند که بدین حد از آگاهی برسند و باید باز هم این ایده‌ها و این آگاهی را به درون طبقه ببرند و راه را نشان دهند. درست مثل این که جوامع بشری همواره باید نسل به نسل این پروسه آگاه شدن را از ابتدا طی کند. آگاهی گله‌وار کسب کند، به آگاهی از طبیعت برسد و از آگاهی در خود گذر کند و به آگاهی بر خود برسد. کسی نمی‌داند که این آدم‌هایی که به هر دلیل رزمندگی... این راه‌ها را کشف کرده‌اند، چرا باید نسل به نسل این پروسه را طی کنند؟ مثلاً چرا شیمی‌دانان از کیمیاگری شروع نمی‌کنند و یا فیزیک‌دانان دیگر «یافتیم، یافتیم» را فریاد نمی‌کنند؟ فقط آدم‌های این حیطه خاص است که باید از قعر جنگل‌ها و آگاهی‌های حیوانی برای ده‌ها هزار بار دیگر شروع کنند و به انتهای آن برسند؟ از طرف دیگر، چرا این آدم‌هایی که به هر دلیل رزمندگی... به چنین نتایجی رسیده‌اند، هیچ‌گاه بدین نتیجه نمی‌رسند که آزمایش‌گاه و محل تحقیق آن‌ها جامعه بشری است و ابژه‌های آن‌ها انسان‌هایی هستند که خود فکر می‌کنند و هر لحظه جای دانش‌آموز و آموزگار تغییر می‌کند و علاوه بر آن انسان‌ها دائماً در حال تغییر هستند و در نتیجه هیچ «آگاهی سوسیالیستی» بسته‌بندی شده‌ای تاب این تغییرات را نمی‌آورد و دانش‌آموزان که در عین حال آموزگاران هم هستند، دانش جدیدی را طلب می‌کنند که فقط در پروسه پراتیک خودشان کسب می‌شود و حاصل هیچ پروسه دیگری نیست.

چه کسی می‌تواند ادعا کند انقلاب کمونیستی در تمام کشورها دقیقاً شبیه هم‌دیگر است، که در نتیجه، آگاهی و یا کلی‌تر بگوئیم، پراتیک واحدی را طلب می‌کند. چگونه می‌توانیم ایدئولوژی‌ای که بار طبقه‌ی کارگر امریکا شده است را با ایدئولوژی‌ای که بار طبقه کارگر مصر شده است، یکی بدانیم و بخواهیم راه چاره واحدی برای آنها بیابیم. این کدام اصول ثابتی است که طبقه کارگر در مبارزه دسته جمعی‌اش بدان نمی‌رسد و فقط عده‌ای که به هر دلیل رزمندگی... می‌توانند بدان برسند. این خودانگیختگی چه صیغه‌ای است که ما قادر نیستیم از آن عبور کنیم و همواره چون بختک روی ما می‌افتد؟

آقای حکیمی زمانی که از این نظر که روشن‌فکران بورژوا می‌خواهند به زعم لنین آگاهی سوسیالیستی را به درون طبقه کارگر حمل کنند، انتقاد می‌کند، کاملاً حق دارد. ولی آیا اگر به جای این روشن‌فکران، چند کارگر را بگذارند، فکر می‌کند، مسئله حل می‌شود؟ باز هم آن آگاهی حاصل یک پروسه دیگر است و حاصل پراتیک کارگران نیست و در نتیجه باید به درون کارگران برده شود! یعنی ما بعد از این همه سال به نظرات کائوتسکی و لنین رسیده‌ایم؟ ما باز هم کارگران را از چرخه این کسب آگاهی کنار گذاشته‌ایم و آن‌ها را در دسته محرومین از فکر کردن قرار داده‌ایم. در این صورت چه کسی تضمین می‌کند که آن انسان‌هایی که به هر دلیل توانسته‌اند آن برتری را پیدا کنند، قدرت را به طبقه واگذار کنند و خود سرور نشوند؟

آگاهی امری ساکن و بی‌تغییر، از قبل به وجود آمده و شکل گرفته و دارای اصول تغییرناپذیر نیست و خارج از حوزه پراتیک انسانی شکل نمی‌گیرد. هر راه‌حلی که مبارزه طبقه کارگر را یک قدم جلو ببرد از صد طرح و برنامه که خارج از این پراتیک شکل گیرد و

ارائه شود، بهتر است و مطمئناً آن چیزی است که سنگ بنای آگاهی در خود، برای خود و برای دیگران را تشکیل می‌دهد. انسان‌های کنونی چنین پروسه‌هایی را پشت سر گذاشته‌اند، خودانگیختگی، در خود و برای خود حتماً زمانی مطرح بوده‌است که کارگران حتماً می‌بایستی پروسه ماشین‌شکنی را پشت سر می‌گذاشتند، بایستی انجمن‌های برادری و سندیکا را می‌ساختند. حتماً بایستی به روشن‌فکران بورژوا و طبقات غیرخودی باج می‌دادند و گوشت دم توپ مبارزات آن‌ها می‌شدند. ولی آیا ما فکر می‌کنیم که می‌شود با تاختن به لنین‌های گذشته و آن‌هایی که در آینده خواهند آمد مسئله را حل کنیم؟ آیا ما بدین شکل رسالتی در حد لنین برای خود قائل نشده‌ایم، بدون آن که پراتیک او را داشته باشیم؟ آیا فکر نمی‌کنیم که خود کارگران و پراتیک آن‌هاست که مسئله را تعیین و حل خواهد کرد؟ من مطمئن هستم که گیر قضیه طبقه کارگر جهانی این مسائل نیست. مسئله آگاهی برای ما که در کشوری زندگی می‌کنیم که برای دست یافتن به لحظه‌ای از آن با دار و درفش سر و کار پیدا می‌کنیم، تبدیل به عقده شده است؛ آی اگر کمی آزادی داشتیم چه‌ها که نمی‌کردیم! و حالا بدین مسئله، ایدئولوژی سرمایه‌داری را هم، که باز هم از همان جنس آگاهی است، اضافه کرده‌ایم و فکر می‌کنیم که اشکال قضیه را پیدا کرده‌ایم. آیا ایدئولوژی سرمایه‌داری باز هم جزئی از همان مشکل سرمایه‌داری نیست؟ کارگر اگر دریابد که استثمار می‌شود، و راه‌حل استثمار نشدن را پیدا کند که دیگر کسی نتواند او را استثمار کند و یا حداقل راه‌های مبارزه با آن را بیابد، آیا چنین کارگری نمی‌تواند با ایدئولوژی سرمایه‌داری مبارزه کند؟ این چه مبارزه ضد سرمایه‌داری است که قادر نیست هم‌زمان از همه‌ی سدهای سرمایه‌داری عبور کند و باید آدم‌های خاصی پیدا شوند که این موانع را کشف کنند و به دیگران نشان دهند؟ در این صورت آیا این طبقه استحقاق رهائی را دارد؟

ما تا زمانی که درک نکنیم که آگاهی نمی‌تواند چیز دیگری جز موجود آگاه باشد، نمی‌توانیم کمونیسمی را که می‌خواهد جهان موجود را دگرگون کند و عملاً چیزهای پیش‌یافته را مورد حمله قرار دهد، بر پا کنیم. تکیه یک‌جانبه روی آگاهی و به‌ویژه آگاهی فرموله شده، که از پیش توسط دیگران تعیین و تدوین شده است؛ حال فرق نمی‌کند که این آگاهی توسط روشن‌فکران انقلابی و یا کارگران انقلابی بوجود آمده است که به‌هر دلیلی پروسه آگاه شدن را جدا از پروسه مبارزه همگانی طبقه کارگر طی کرده‌اند. چنین آگاهی‌ای زائد، غیرلازم، ناکارساز و نامنتطب با مبارزه‌ی طبقه خواهد بود. کلیه دستاوردهای تاکنونی جنبش کارگری، هم‌چون کلیه علوم دیگر زمینه‌ای است که بر پایه‌ی آن‌ها کارگران می‌توانند پراتیک خود را بارورتر نمایند. تبدیل این دستاوردها به آیه‌های تغییرناپذیر آچمز کردن کارگران است. سیاسی شدن مبارزات کارگری نیز که روزی از جانب مارکس و انگلس هم مورد تأکید بود امروزه از جانب خود سرمایه‌داری انجام می‌شود. چون مرز بین مسائل اقتصادی و سیاسی آن‌چنان توسط خود سرمایه‌داری مخدوش شده است که هر خواسته اقتصادی بلافاصله به امری سیاسی تبدیل می‌شود. این نه فقط در کشورهای عقب‌افتاده که در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری هم اتفاق می‌افتد. علاوه بر آن همه‌گیر شدن مبارزه به دلیل کارگر شدن اکثریت قریب به اتفاق مردمان کشورهای به‌ویژه پیشرفته‌ی سرمایه‌داری، در حال شتاب گرفتن است و سازمان‌دهی چنین مبارزه‌ای الزاماً در سطح اجتماعی است، و ما در ابتدای این پروسه هستیم.

سرمایه‌داری‌های جدید که به نام اقتصادهای در حال گذار خوانده می‌شوند، از دل قرون وسطی اروپا بیرون نیامده‌اند بلکه توسط سرمایه‌داری مدرن و به‌کمک بسیاری اقتصاددانان و جامعه‌شناسان و با طرح و برنامه جدید «اقتصاد شوک» بوجود آمده‌اند که یک‌شبه تمام ابزار و وسائل تولید را به مالکیت خصوصی افراد درآورد. این سرمایه‌داری که از دل کشورهای «سوسیالیستی» اروپای شرقی و چین و آسیای جنوب شرقی بیرون آمده است، که مردمانش مدت‌هاست با مالکیت خصوصی آشنائی نداشته‌اند و

مدتی طولانی است که از مالکیت ابزار تولید محروم بوده‌اند. چنین توده وسیعی که فقط بیش از یک و نیم میلیارد آن در چین زندگی می‌کنند، آنچنان بی‌چیزند که زندگی کارگری و شهرنشینی و داشتن کار و دستمزد دائمی و قطع نشدنی برای‌شان جنبه‌ی کاملاً راضی‌کننده‌ای دارد، قدرش را می‌دانند و شکرگزار آن هستند. هرچند که چنین دوره‌ای حتماً چندان طول نمی‌کشد و می‌توان گفت این پروسه در حال اتمام است. بنابراین از این جمعیت که می‌توان گفت در حدود یک‌پنجم جمعیت جهان را تشکیل می‌دهند، به‌این زودی‌ها نبایستی انتظار چندانی داشت. مردمان اروپای شرقی و روسیه که هنوز دارند جشن‌های آزادی از شر «کمونیسم» را برگزار می‌کنند و هر صحبتِ ضد سرمایه‌داری در آن‌جا ترجمه‌گیرافتادن در چنگال همان کمونیسمی است که آن‌ها از آن متنفر هستند. به‌این جمعیت، مردمان هندوستان و بنگلادش به‌اضافه کشورهای آسیای جنوب شرقی و برخی کشورهای امریکای لاتین را که به‌تازگی به‌مدار سرمایه‌داری پیوسته‌اند، اضافه کنیم، که حدود چهار میلیارد نفر را در برمی‌گیرند، آن‌گاه پی می‌بریم که چرا طبقه کارگر جهانی در مقابل سرمایه‌داری چنین ضعیف عمل می‌کند.

در این نگاه به‌وضع کارگران کشورهای پیش‌رفته سرمایه‌داری پرداخته نشده است. وضع سرمایه‌داری از لحاظ رونق و رکود و رابطه‌ی آن با وضع طبقه کارگر، فقط می‌تواند از زاویه فراوانی کار و یا بی‌کاری بر وضع طبقه کارگر تأثیر بگذارد. هر چند در درازمدت رونق کار سرمایه‌داری می‌تواند با تضمین درازمدت کار برای کارگران، وضع آنان را تثبیت کند، مثلاً بیشترین اعضاء این طبقه صاحب خانه شوند ولی در عین‌حال هر بحرانی که در این سیستم به‌وجود می‌آید نه تنها خیل بی‌خانمان‌ها را بیشتر می‌کند، که صاحب خانه‌ها را هم به‌اجاره‌نشین تبدیل کند. ولی اگر به‌وضع کارگران اروپائی نگاه کنیم، می‌بینیم که در اثر سالیان سال دوام سرمایه‌داری و مبارزه‌ای که کارگران کرده‌اند و توانسته‌اند بخشی از ارزش اضافی را که سرمایه‌چپاول می‌کند پس بگیرند، کارگران اروپائی وضعیتی بهتر از سایر کارگران در جهان دارند. چه از لحاظ تنوع و کیفیت غذایی و پوشاک و چه از لحاظ مسکن و یا حتی سلامت و طول عمر. (3) در همین‌جا می‌توان نتیجه‌گیری کرد که بر پایه چنین وضعیتی نزد مارکس برای حدوث انقلاب کمونیستی، وضعیتی بحرانی در ارتباط با طبقه کارگر نمی‌بینیم. کشورهای تازه سرمایه‌داری شده و نه در کشورهای پیش‌رفته سرمایه‌داری، بر مبنای دو مقدمه‌ای که با وجود آن‌که رنگین شدن مبارزه‌ی ضدسرمایه‌داری می‌تواند باعث گسترش این مبارزه شود ولی در نبود هژمونی طبقه کارگر، قاعداً این مبارزه نیرو و انرژی خود را در رابطه‌های بی‌مورد تلف می‌کند، چنان‌که تا به‌حال کرده است. جنبش سیاتل، آتک، اشغال‌وال‌استریت و دیگر جنبش‌ها، همه بدین سرنوشت دچار شدند. جنبش جلیقه زردها هم در آینده به‌چنین سرنوشتی دچار می‌شود. ولی این مهم نیست، مهم آن است که یک نتیجه‌گیری، حتی یک خطی از آن گرفته شود. یکی از دستاوردهائی که می‌تواند حاصل این نوع جنبش‌ها باشد اولاً جهت‌گیری بیشتر روی مسائل طبقاتی، دستمزد، نان، مسکن و جز این‌ها است. علاوه بر آن رسوخ به‌دیگر کشورها می‌باشد.

جنبش جلیقه زردها که در حال حاضر در کشور فرانسه در جریان است به‌نظر می‌رسد که دارد نه تنها در فرانسه که در دیگر کشورها هم جا می‌افتد. هرچند که تمامی سرمایه‌داری سعی دارد به‌هر شکل ممکن آن‌را متوقف کند. اگر بخواهیم این جنبش را به‌شکل کلی توضیح دهیم باید بگوئیم از ابتدا بعنوان مخالفت با بالا رفتن قیمت گازوئیل و بنزین شروع گردید ولی به‌زودی سیاست‌های دولت ماکرون را در زمینه‌های اقتصادی و حتی فرهنگی مورد سؤال قرار داد و به‌جنبشی برای بالا بردن حداقل دستمزد از ۱۱۰۰ به ۱۳۰۰ یورو، کاهش عوارض از حقوق بازنشستگان (4) شدند. ماکرون در مقابل بسیاری از این خواسته‌ها عقب‌نشینی کرده است. مثلاً به‌جای ۱۳۰۰ یورو ۱۲۰۰ یورو را پذیرفته است و یا مالیات بر سوخت را که قرار بود وضع کند نقداً

ملغی اعلام کرده است. در مجموع می‌توان گفت که این جنبش تا به حال در برگیرنده‌ترین، طولانی‌ترین و وسیع‌ترین جنبشی بوده است که در دوران کنونی فرانسه به خود دیده است. این جنبش در ابتدا توانست طرف‌داری ۷۵٪ تا ۸۰٪ مردم را به دست آورد. ولی در نظرخواهی‌های اخیر این درصد کم‌تر شده است. عموماً چنین حرکاتی به خشونت کشیده می‌شوند، چه از جانب پلیس و چه بخشی از شرکت‌کنندگان. چون در چنین حرکت وسیعی برای سازمان‌دهندگان آن بسیار مشکل است که جلوی افراطی‌های راست و چپ را بگیرند و مانع کارهای آنان شوند. پلیس نیز عموماً این آمادگی را دارد که چنین تظاهراتی را به خشونت بکشد، که تاکنون منجر به زخمی شدن دو تا سه هزار نفر گردیده است، که از آن جمله کورشدن چند نفر و از جمله یکی از سازمان‌دهندگان حرکت بود. در این حرکت تا به حال دوازده نفر کشته شده‌اند که عموماً در تصادفات بوده است.

هرچند که اخیراً این جنبش به همراه جنبش‌های سندیکائی مثل سندیکای «ث ژ ت» و «سو»، تظاهرات مشترک گذاشته‌اند ولی کلاً می‌توان گفت که کارگران متشکل کم‌تر در این حرکت شرکت دارند و بیشتر می‌توان گفت که بیشتر کارگران نیمه‌وقت و بیکار و یا بخش کشاورزی و بازنشستگان در آن شرکت دارند. در مجموع می‌توان گفت که این جنبش تحت تأثیر جریان‌های چپ می‌باشد و تا به حال در مقابل سازش با دولت مقاومت نموده است. این جنبش در واقع حاصل وضعی است که بحران سرمایه‌داری ایجاد نموده است و واکنشی به این وضع است.

باز هم به نوشته آقای حکیمی باز گردیم و ببینیم ایشان در رابطه با لنین بیشتر چه می‌گویند: به نظر می‌رسد که آقای حکیمی بین کار فکری و کار یدی که ایشان از آن بعنوان کار مادی نام برده، دیوار چین کشیده است. او حاصل کار مادی (یدی) را پرواضح است که مادی می‌داند ولی حاصل کار فکری را مادی نمی‌داند و یک‌سره آن‌را به کشیش‌ها و موبدها نسبت می‌دهد و حاصل آن‌را ایدئولوژی می‌داند. در این جا نمی‌خواهم ایشان را بی‌سواد و یا ناتوان از فهم این مسائل بدانم. ایشان باسوادتر از این حد هستند ولی آن چنان در محکوم کردن لنین اصرار دارند که دچار این اشتباه لپی شده‌اند. به نظر بیاورید که محصول کار یک آموزگار و یا پزشک نه امری مادی که امری ذهنی، حال اگر نگوئیم ایدئولوژی، می‌باشد.

حال اگر به سراغ کار مادی و یا یدی برویم و از سقراط، ارسطو و کلیه فلاسفه یونان باستان چشم‌پوشی کنیم و کار یدی صرف یک کارگر ایران‌خودرو را در نظر بگیریم - که به غلط کار یدی نامیده شده است - ماهیچه‌ها به کمک مغز و اعصاب با هم کار می‌کنند و یک لحظه هم مغز را نمی‌توان از حرکات ماهیچه‌ها منفک کرد و حال اگر دانش قبلی و تجربه‌های این کارگر را هم بدین کار اضافه کنیم، نقش مغز را پررنگ‌تر از ماهیچه‌ها خواهیم دید. امکان این هست که بر من خرده گرفته شود که از آقای حکیمی خرده‌گیری می‌کنم. ولی اگر خواننده به چند جمله بعد (یعنی در صفحه ۱۱) رجوع کند، متوجه می‌شود که آقای حکیمی نمی‌خواهد چندان هم منظور مارکس را در این جملات بیان کند، بلکه بیشتر برداشت خاص خود را دارد. ایشان کار فکری را در چارچوب صرفاً آگاهی می‌داند، در حالی که منظور مارکس کل پروسه تولید است که مغز و دست را در کنار هم می‌دید و آگاهی بر کار را حاصل این پروسه می‌دانست. چنین تفکیکی می‌تواند این سوءتفاهم را ایجاد کند که آن بخش از حاکمیت که ایدئولوژی‌سازی نمی‌کند کار دستی می‌کند و یا کسانی که کار دستی می‌کنند اصلاً مغزشان در این پروسه دخالت ندارد و صرفاً ماهیچه‌ها در کار دخالت دارند. ما حاصل چنین تفکری این است که کارگران فقط وسائل معاش تولید می‌کنند (همان‌گونه که ارسطو گفته است) و کلیه دستاوردهای معنوی بشریت حاصل کار فکری است و حتی تأکید می‌کنند «که اگر کار فکری از کار مادی جدا نمی‌شد آگاهی انسان در حد همان آگاهی حیوانی، یعنی آگاهی بر عمل بی‌واسطه‌ی خویش باقی می‌ماند.»

مارکس بعد از آن که سه وجه تولید را مبنی بر (۱) تولید وسائل زندگی و ابزار این تولید، (۲) تولید نیازهای جدید که به دنبال رفع نیازهای اولیه صورت می‌گیرد و (۳) تولید مثل که ادامه نسل انسان را ممکن می‌سازد، بدین اشاره می‌کند که کل این پروسه به‌مثابه رابطه‌ای دوگانه به‌منصه ظهور می‌رسد. ۱- رابطه‌ای طبیعی و ۲- رابطه‌ای اجتماعی. و در باره اجتماعی بودن آن توضیح می‌دهد که «اجتماعی به‌مفهوم‌ی که دلالت بر همکاری افراد جداگانه‌ای می‌کند» و این نیروهای مولد را بعنوان بُعد چهارم پروسه تولید توضیح می‌دهد و آن‌گاه به آگاهی می‌پردازد. «فقط اکنون، بعد از این که چهار برهه، چهار جنبه مناسبات اولیه تاریخی را در نظر گرفتیم درمی‌یابیم که انسان‌ها از شعور و آگاهی نیز برخوردارند» و در یادداشت حاشیه‌ای می‌نویسد «انسان‌ها دارای تاریخ‌اند، به‌این خاطر که می‌بایست حیات خود را تولید کنند. چون که می‌بایست حیات خود را تولید کنند. چون که می‌بایست آن‌را از این گذشته به‌طور معینی تولید کنند. این امر توسط سازمان جسمانی‌شان تعیین می‌شود؛ شعور آنان نیز درست به‌همین نحو تعیین می‌شود - اما حتی از آغاز هم این آگاهی «محض» نیست. «ذهن» از آغاز به‌لغت وجود مبتلا گشته و «وبال گردن» ماده می‌شود، که در این‌جا نمود خود را به‌شکل لایه‌های جنبان هوا، صوت و به‌طور خلاصه، زبان به‌وجود می‌آورد. زبان درست به‌اندازه آگاهی دارای قدمت است، زبان آگاهی عملی واقعی است که برای سایر انسان‌ها هم وجود دارد و همان‌ها فقط به‌این جهت نیز برای من وجود دارد. زبان نیز مانند آگاهی تنها از نیاز و ضرورت مناسبات انسان‌ها با یک‌دیگر ناشی می‌شود.» (ایدئولوژی آلمانی، صفحات ۵۴ تا ۵۵)

چنین رجوعی به‌مارکس، برخلاف آقای حکیمی، نظر او راجع به‌آگاهی و شکل‌گرفتن و ضروری بودن آن‌را بیشتر روشن می‌کند تا نقل نقل بریده بریده‌ی جملات و یا حتی کلمات انتخابی از او تحت نام گفته‌های او. مارکس در ادامه‌ی سطور بالا می‌نویسد: «در جایی که رابطه‌ای وجود دارد، این رابطه برای من وجود دارد، چارپا خود را به‌هیچ‌چیز «ربط» نمی‌دهد، او خود را اصلاً به‌هیچ‌چیز «مرتبط» نمی‌سازد. رابطه چارپا با دیگران به‌مثابه یک رابطه وجود ندارد، به‌این جهت آگاهی از همان ابتدا محصولی اجتماعی است، و تا زمانی که اصولاً انسان‌ها وجود دارند، این چنین باقی می‌ماند. به‌طبع، آگاهی نخست صرفاً آگاهی مربوط به‌محیط محسوس **بلاواسطه** و آگاهی از رابطه محدود با سایر اشخاص و اشیاء خارج از فردی است که به‌خود آگاهی می‌رسد. در عین حال همانا آگاهی از طبیعت است که نخست به‌مثابه نیروئی به‌کلی بیگانه، توانمند و مصون از تعرض در مقابل انسان‌ها قرار می‌گیرد، که ارتباط انسان‌ها با آن صرفاً حیوانی است و انسان‌ها به‌سان جانوران مرعوب آن می‌شوند. بدین‌وجه این آگاهی از طبیعت، جانورانه است (مذهب طبیعی) به‌این خاطر که طبیعت تاکنون بسیار اندک توسط تاریخ دست‌خوش تغییر شده است. از جانب دیگر، آگاهی انسان از ضرورت معاشرت با سایر افراد پیرامون خود سرآغاز این آگاهی است که او اصولاً در جامعه زندگی می‌کند. این آغاز به‌اندازه خود حیات اجتماعی در این مرحله، جانورانه است.» (همانجا، صفحه ۵۵)

آقای حکیمی بی‌واسطه و مقدمه و یا با مقدمه‌چینی لنین را متهم به‌بورژوا بودن می‌کند. ما قبلاً دیدیم که او لنین را از دوران جوانی‌اش بدان متهم نمود که در فکر رشد روابط سرمایه‌داری بوده است و بدین خاطر در فکر فراهم کردن ابزار به‌قدرت‌رساندن این طبقه بوده است. و حالا می‌گوید «و لنین نیز چنان که دیدیم به‌درستی می‌گوید که آن آگاهی که در بیرون طبقه‌ی کارگر وجود دارد و باید به‌درون این طبقه برده شود، آفریده‌ی ذهن «نمایندگان دانشور طبقات دارا» و «روشن‌فکران بورژوازی» است. به‌این ترتیب، حزبی که این آگاهی را به‌درون طبقه‌ی کارگر می‌برد، در واقع طبقه‌ی کارگر را نه به‌آگاهی پرولتری بلکه به‌آگاهی بورژوائی مجهز می‌کند.»

درست است که لنین در چه باید کرد تا حد زیادی نظر کائوتسکی را در مورد لزوم بردن آگاهی به درون کارگران از طریق روشنفکران غیرپرولتری به طور غیرمنقدانه می‌پذیرد اما در همانجا نیز بروشنی می‌گوید که کارگرانی هستند که به‌طور مستقل به درک علمی نایل می‌شوند و دیتسگن کارگر دباغ آلمانی را مثال می‌زند که به فلسفه مادی و نیز به دیالکتیک به طور مستقل دست یافت (البته خود دیتسگن از آغاز جوانی در مبارزات کارگری شرکت فعال داشت. مسافرت‌های زیادی به آمریکا و روسیه و کشورهای دیگر کرده و به مطالعه آثار متفکران پرداخته بود). لنین بعدها، بویژه پس از انقلاب ۱۹۰۵ و پس از تجربه انترناسیونال دوم بر این نکته که خود کارگران می‌توانند و باید از لحاظ نظری و به طور مستقل به آگاهی طبقاتی سوسیالیستی دست یابند و دست می‌یابند، تأکید دارد. یک مورد بسیار شاخص که منقدان لنین هرگز به آن اشاره‌ای هم نمی‌کنند مقاله لنین زیر عنوان «کارل مارکس، زندگی نامه مختصر مارکس و شرح مارکسیسم» است که در آن به زندگی و نظرات مارکس می‌پردازد. لنین در این مقاله که در سال ۱۹۱۴ نوشت، در توضیح سوسیالیسم چنین می‌خوانیم: «از آنچه گفته شد آشکار می‌شود که مارکس اجتناب ناپذیری تحول جامعه سرمایه‌داری به جامعه سوسیالیستی را کلا و منحصرأ از قانون اقتصادی حرکت جامعه معاصر استنتاج می‌کند. اجتماعی‌شدن کار که با سرعت فزاینده در هزاران شکل به پیش می‌رود و خود را به نحو خیره کننده‌ای در نیم قرن که از مرگ مارکس گذشته در رشد تولید بزرگ، کارتل‌های سرمایه‌داری، سندیکاها، سرمایه‌داران و تراست‌ها نمایان کرده است و نیز افزایش غول‌آسای ابعاد و توان سرمایه‌مالی، پایه مادی اصلی فرارسیدن ناگزیر سوسیالیسم را تشکیل می‌دهند. نیروی محرک فکری و اخلاقی [معنوی] و مجری فیزیکی این تحول، پرولتاریا است که خود سرمایه‌داری او را پرورش داده است.» - تأکید بر کلمات از من است. (ترجمه‌ی: سهراب شباهنگ؛ [سایت آذرخش](#)). به روشنی دیده می‌شود که لنین نه تنها نیروی عملی و مجری فیزیکی بلکه نیروی محرک فکری و اخلاقی دگرگونی جامعه سرمایه‌داری به جامعه سوسیالیستی را پرولتاریا می‌داند. این دیدگاه لنین با آنچه در «چه باید کرد» آمده و بویژه با دیدگاه کائوتسکی کاملاً تفاوت دارد.

بدون هرگونه پرده‌پوشی باید گفت که آقای حکیمی در رابطه با لنین و مسائلی که در رابطه با مبارزه مطرح نموده است، به‌دلیل آن که اساس مخالفت خود را با او بر سر حزب گذاشته است، قادر نشده که نه زمانه و رشد مبارزه را مورد توجه قرار دهد و نه حتی اشکالات کار لنین را ببیند. این که لنین با پذیرفتن این نظر از کائوتسکی به یک نوع آگاهی به‌نام آگاهی سوسیالیستی که جدا از طبقه کارگر و در نزد روشن‌فکران بورژوازی شکل گرفته است و می‌خواهد این آگاهی را به‌داخل طبقه انتقال دهد. آقای حکیمی این‌را می‌بیند و کل آگاهی او را بورژوایی تشخیص می‌دهد و حتی او را در خدمت بورژوازی می‌بیند. در حالی که اگر چارچوب بافته‌شده از تفکر توطئه را کنار بگذاریم، اشکالات زیادی می‌توانیم به تفکرات و عمل‌کردهای لنین بگیریم.

شخصیت‌هایی که بعد از مارکس در آن دوره زندگی و مبارزه کرده‌اند، تماماً چون لنین و حتی نازل‌تر از او فکر می‌کردند و بدین خاطر است که جنبش کارگری آن‌زمان و پس از آن، در دوران جنگ جهانی اول، قادر نشد از چنبره‌ی دعوای سیاسی فراتر برود. مثلاً به جنبش کارگری آلمان نگاه کنیم آیا این جنبش قادر شد یک قدم از «جنبش کارگری» فراتر برود؟ لنین در «چه باید کرد» در برخورد به «ر ب اف» که می‌گفته است «آدم» که منظورش فعالینی که کار سازمان‌دهی بکنند، نیست، می‌نویسد «در عین حال آدم نیست چون که رهبر وجود ندارد، پیشوایان سیاسی وجود ندارد. اشخاص دارای قریحه‌ی تشکیلاتی وجود ندارد که



قادر باشند موجبات چنان فعالیت پر دامنه و در عین حال واحد و هم‌آهنگی را فراهم نمایند که در سایه آن بتوان از هر قوه ولی جزئی استفاده نمود.» (آثار منتخبه، دوجلدی، جلد اول، صفحه ۱۲۲)

چنین تفکر نخبه‌گرایی بی‌صبرانه می‌خواهد آگاهی سوسیالیستی حاضر و آماده را هر چه زودتر به‌درون طبقه منتقل کند و آتش به‌آن خرمن بزند. این غلط است که ما لنین را متهم کنیم که در فهم و شعور کارگران شک داشته است. ولی از طرف دیگر او آگاهی سوسیالیستی را تمام و کمال و حاضر و آماده می‌بیند که بایستی چون یک بسته به‌درون فضای مناسب که او آن را طبقه کارگر و مبارزه‌اش، می‌دانست، منتقل شود. لنین زاده‌ی شرایط آن زمان بود. و در آن شرایط فراتر از چنین شخصیتی حتماً نمی‌توانست شکل بگیرد.

آقای حکیمی سعی نموده است در برخوردش به‌لنین، او را در تقابل با مارکس نشان دهد و بدین وسیله کلیه نظرات او را غلط نشان دهد - که این در جای خود یک برخورد ایدئولوژیک است - او با نقل قول‌هایی از مارکس می‌خواهد به‌ما بگوید که راوی نظرات مارکس است که در مواردی نشان داده شد که راوی چندان خوبی نیست. یکی از نمونه‌ها نقل قولی از مانیفست است که ایشان می‌خواهد به‌ما بقبولاند که مارکس در آن‌جا از مبارزه طبقاتی حرف زده است که خالص کارگری است و کمونیست‌ها حق ندارند که هیچ طبقه و قشر دیگری را تحت نام مبارزه دمکراتیک قاطی این مبارزه کنند و لنین را از جمله بدین خاطر و البته در چارچوب همان بورژوا بودن، مورد نکوهش قرار می‌دهد. و با نقل قول از نامه «جمعی از رفقا» که بدین مسئله انتقاد داشته‌اند، به‌مقابله‌ی لنین می‌رود. «انتقاد دوم «جمعی از رفقا» به‌ایسکرا این است که این نشریه مبارزه طبقاتی از موضع طبقه‌ی کارگر را تحت‌الشعاع مبارزه‌ی سیاسی غیرطبقاتی قرار می‌دهد و در واقع ائتلاف با جریان‌های بورژوائی به‌قصد مبارزه با رژیم تزاری را جای‌گزین مبارزه‌ی سیاسی ضد سرمایه‌داری طبقه کارگر می‌کند.» و یا می‌نویسد «به‌عبارت دیگر، دعوی لنین با این جریان‌ها {لیبرال‌ها و اس‌ار} به‌قول معروف دعوا بر سر «لحاف ملا» بود و طبقه کارگر فقط تا آن‌جا به‌درد لنین می‌خورد که به‌سلطه‌ی او و حزبش بر اپوزیسیون سیاسی کمک می‌کرد. و این درست عکس موضع مارکس یعنی درآوردن هرگونه جنبش سیاسی به‌خدمت مبارزه‌ی طبقه کارگر بر ضد سرمایه‌داری بود.»

مارکس در مانیفست می‌نویسد: «پرولتاریا مراحل گوناگون رشد و تکامل را می‌پیماید. مبارزه‌اش بر ضد بورژوازی موازی با زندگی‌اش آغاز می‌گردد.» (همانجا، صفحه ۴۷) «گاه‌گاه کارگران پیروز می‌شوند ولی این پیروزی‌ها تنها پیروزی‌های گذرنده است. نتیجه واقعی مبارزه آنان کامیابی با واسطه آنان نیست بلکه اتحاد کارگران است که همواره در حال نضج است.» (همانجا، صفحه ۴۹) «هر مبارزه طبقاتی هم خود یک مبارزه سیاسی است، و آن یگانگی که شهرنشینان قرون وسطی برای ایجادش، در اثر وجود کوره راه‌های روستائی نیازمند قرن‌ها بودند، پرولتاریای معاصر به‌وسیله‌ی راه‌های آهن در عرض چند سال به‌وجود می‌آورد.» (همانجا، صفحه ۴۹) وای به‌حال پرولتاریای کنونی که در عرض چند ثانیه می‌تواند با اقصی نقاط دنیا تماس بگیرد و نمی‌گیرد.

مارکس ادامه می‌دهد: «این مشکل پرولتاریا به‌شکل طبقه و سرانجام به‌صورت حزب سیاسی هر لحظه در اثر رقابتی که بین خود کارگران وجود دارد مختل می‌گردد ولی این تشکل بار دیگر قوی‌تر و محکم‌تر و نیرومندتر به‌وجود می‌آید و از منازعات بین قشرهای بورژوازی استفاده نموده، آن‌ها را ناگزیر می‌کند که برخی از منافع کارگران را به‌رسمیت شناخته شده و به‌آن صورت قانونی داده شود، از این قبیل است قانون مربوط به‌روز ده ساعته در انگلستان.» (همانجا، صفحه ۵۰)

علاوه بر آن در «نقد برنامه گوتا» مارکس در رابطه با لاسال که می‌گوید «رهائی کارگر باید تنها به دست طبقه کارگر صورت گیرد، چرا که در مقایسه با طبقه کارگر سایر طبقات، توده‌ای ارتجاعی بیش نیستند.» او می‌نویسد: «در مانیفست کمونیست آمده است که «بین همه طبقاتی که اکنون در مقابل بورژوازی قرار دارند، تنها پرولتاریا یک طبقه واقعاً انقلابی است، تمام طبقات دیگر، بر اثر تکامل صنایع بزرگ راه انحطاط و زوال می‌پیمایند، حال آن‌که پرولتاریا خود ثمره و محصول صنایع بزرگ است.» «در این‌جا بورژوازی به‌عنوان حامی صنایع بزرگ و در مقابل فئودال‌ها یک طبقه انقلابی قلمداد شده است... پس می‌بینیم که نمی‌توان بورژوازی را در ردیف لردها و طبقه متوسط، یک توده ارتجاعی خواند.» (نقد برنامه گوتا، صفحه ۲۴)

مارکس ادامه می‌دهد که: «به‌علاوه مانیفست می‌افزاید که «قشر پائین طبقه متوسط» «به‌زمره پرولتاریا» می‌پیوندد و سرشتی انقلابی پیدا می‌کند. پس می‌بینیم که از چنین دیدگاهی، این ادعا که این قشر در کنار بورژواها و فئودال‌ها و در قیاس با طبقه کارگر «یک توده‌ی ارتجاعی» بیش نیست، ادعای کاملاً پوچی است.» آیا در انتخابات گذشته کسی به‌صنعت‌گران، تولید کنندگان کوچک و دهقانان اعلام کرد که «همه شما در مقایسه با ما در کنار فئودال‌ها و بورژواها یک توده‌ی ارتجاعی هستید.» (نقد برنامه گوتا، صفحه ۲۴)

اگر مارکس زنده بود به‌آن «جمعی از رفقا» می‌گفت شما کاملاً اشتباه می‌کنید که می‌خواهید در مبارزه سیاسی، طبقه کارگر را منزوی و از هر متحد نزدیک و دوری محروم کنید. بهتر است عوض این‌همه کارگر کارگرگفتن، کمی هم به فکر طبقه کارگر و آینده‌ی مبارزه‌اش می‌بودید. این منزه‌طلبی، آن‌هم در جامعه‌ای که طبقه به‌ادعای خود آقای حکیمی، در اقلیت بود، بسیار غیرمعمولانه می‌نماید که بعد از این‌همه سال از بایگانی‌ها چنین نقل‌قول‌هایی بیرون آورده می‌شود. این جمعی از رفقا بودند که قادر نبودند کمی به‌اطراف‌شان نگاه کنند و دهقانان و خرده‌بورژواهای فقیر را ببینند و درک کنند که در انقلاب آینده آن مردمان می‌توانند و باید در کنارشان باشند، هم‌چنان که بودند.

آقای حکیمی توجه ندارد که در جامعه قرن بیست‌ویکم نه‌تنها در ایران که در پیشرفته‌ترین سرمایه‌داری‌ها، کمونیست‌ها نتوانسته‌اند این را جا بیاندازند که کلیه دست‌مزدبگیران، در هر مقام و منزلتی که هستند، چون ممر درآمدی جز از راه فروش نیروی کارشان ندارند، همه کارگر هستند و در نتیجه باید در کنار هم طبقه‌ای‌های خود مبارزه کنند. پرستاران، معلمان و غیره هنوز خود را جزو این طبقه نمی‌دانند و باید آنان را به این مبارزه دعوت نمود و آن‌ها هم با علم و کُتل خود می‌آیند. حالا ایشان می‌آید و با نقل‌قول از «جمعی از رفقا»، خواستار پاک کردن مبارزه سیاسی طبقه کارگر از هرگونه ناخالصی است، مبدا دامن طبقه لکه‌دار شود. ولی باید متذکر شوم که طبقه را زیر بار دیگر طبقات و اقشارنبردن با این مسئله کاملاً متفاوت است. طبقه کارگر دیگر نباید به‌دیگر طبقات کولی بدهد.

## یادداشت‌ها:

1. آگاهانه از این نظر که همه موجودات انسانی، موجوداتی اجتماعی هستند و در نتیجه حرکات‌شان در محیطی محصور از انسان‌های دیگر و هم متأثر از آن‌ها و مؤثر بر آن‌ها انجام می‌شود. چنین حرکاتی متأثر از گذشته و مؤثر بر آینده و محیط اطراف و در نتیجه تاریخی اجتماعی و آگاهانه است.

2. مارکس در توضیح نیروهای مولد می‌نویسد «تولید زندگی، هم تولید زندگی خود با کار و هم تولید زندگی دیگری با زاد و ولد، بی‌درنگ به شکل رابطه‌ای دوگانه پدیدار می‌شود، از یک سو به شکل رابطه‌ای طبیعی و از سوی دیگر به شکل رابطه‌ای اجتماعی بدین معنی، هنگامی که از این رابطه، تأثیر مشترک تعداد زیادی از افراد فهمیده شود، حال این تأثیر مشترک، تحت هر شیوه‌ای، به هر شکلی و با هر هدفی که می‌خواهد باشد. پس، از آن چه در این جا گفته شد، نتیجه می‌شود که یک شیوه‌ی تولید معین با تأثیر مشترک یا یک مرحله معین صنعتی، همواره با یک شیوه‌ی معین تأثیر مشترک یا مرحله اجتماعی در پیوند است. این شیوه مشترک، خود «نیروی مولد» است. پس از آن جایی که مقدار نیروهای «مولد» که انسان‌ها به آن‌ها دسترسی دارند، وضعیت اجتماعی را مقرر می‌کند، باید «تاریخ بشریت» همواره در رابطه با تاریخ صنعت و مبادله مورد بررسی قرار گیرد.» (ایدئولوژی آلمانی، مجموعه آثار مارکس و انگلس، جلد سوم، برلین 1973 صفحات ۳۰-۲۹) ترجمه از آلمانی است.

3. در همین جا باید این توضیح داده شود که میزان دست‌مزد کارگران بر مبنای میزان هزینه‌های زندگی آن‌ها تعیین می‌شود و این هزینه‌ها بر مبنای فرهنگ و سنت‌های تاریخی مردمان هر کشور و یا منطقه و میزان شرکت کارگران در مبارزه برای کسب بخش بیشتری از حقوق خود تعیین می‌شود و جنبه تاریخی دارد. بنابراین این تعیین که کارگران اروپائی بیشتر از حق خود و احتمالاً از بخشی از ارزش اضافی تولید شده توسط کارگران کشورهای دیگر استفاده می‌کنند، اساساً غلط است.

4. نوعی عوارض در فرانسه، علاوه بر مالیات از کلیه حقوق‌بگیران کسر می‌شود که در زمان اولاند سوسیالیست افزایش پیدا کرد. جلیقه زردها یکی از خواسته‌های‌شان کاهش این عوارض است.

<https://wp.me/p9vUft-OR>: «نقد» لینک کوتاه شده در سایت